

رمان انتقام خون | فائزه عیوض خانی



نام رمان : انتقام خون

نویسنده : Faezeh_eyvazkhani

ژانر: ترسناک،عاشقانه

به نام او...به یاد او...برای او...

با پاهای خسته قدم های کوچیکی برمیداشتم بدون هیچ کور سوی امیدی کلید و تو
قفل در انداختم،در با صدای تقی باز شد

وارد حیاط خونه شدم کنار حوض نشستم

حوض ترک برداشته بود و رنگ آبیش از رو رفته بود ماهی های قرمز و کوچولوهم خبری
ازشون نبود به دور تا دور حیاط نگاه کردم

چشام میخکوب تخت چوبی شد تختی که همیشه منو بابا دوتایی رو اون بازی غیر
مجاز میکردیم

من چایی میریختم و کیک مورد علاقتو درست میکردیم یا حتی میشد شام و همونجا
تو حیاط رو تخت میخوردیم

با یاد آوری اون صحنه ها اشک تو چشام جمع شد نفس عمیقی کشیدم و از کنار
حوض بلند شدم

از پله های خونه رفتم بالا

دستم رو دستگیره در موند همیشه بابا هر وقت از سر کار میومدم درو باز میکرد و منم مثل بچه های ۷ساله لوس میپیدم بغلش ...

آه عمیقی کشیدم و درو بدون معطلی باز کردم بی توجه به مبلی که بابا همیشه رو اون میشست و روزنامه میخوند رامو سمت اتاق گرفتم

سعی کردم به اطراف خونه که جای جای چهار دیواریاش رنگ و بوی زندگی ببارو گرفته بود نگاه نکنم بالاخره تونستم وارد اتاق بشم...

تختم شلخته شده بود بالشم یطرف پتوم یطرف

لباسام و مانتو هامم همینطور

با عجز به اتاق نگاه کردم دلتنگی فراموشم شده بود و حالا به تمیز کردن اتاقم فکر میکردم.

توی همین حس و حال بودم که گوشیم زنگ خورد از جیبم در آوردمش آقای محمدی وکیل بابام بود

با تعجب دکمه برقراری تماس و زدم

الو بله؟

..._

بله خودم هستم

...._

ممنون الان باید حتما پیام؟ همیشه یه ساعت دیگه پیام؟

..._

چشم راس ساعت ۸ من دفترتون هستم

..._

اهاباشه حتما خدافظ شما تلفن و قطع کردم پوفی کشیدم یعنی که چی؟ حالا تا ساعت هشت من یه فکری میکنم الان باید به فکر نهارم باشم...رفتم دره یخچال و باز کردم جز چندتا سبزی پلاسیده و دوتا تخم مرغ و یه پنیر نصفه چیزی نبود حتی نونم نداشتیم دره کابینتو باز کردم شاید یه ماکارونی پیدا کنم بتونم با اون شکمم و سیرکنم چشامو بستم و از خدا تشکر کردم با اینکه بدم میومد از ماکارونی ولی مجبور بودم به همینم قانع باشم فعلا نه پولی دستمه نه کار اون دکتر از خدا بی خبر هم از کار اخراجم کرد نفهم یذره درک و شعور نداشت من با این موقعیتی که واسم پیش اومده چجور میرفتم سرکار....همینطور توی افکارم غوطه ور بودم که با بوی سوختنی چیزی سریع از جام پاشدم ای وایای غدام سوخت....با دستگیره در قابلمرو برداشتم. نصف غدام سوخته بود ولی چاره ای جز خوردنش نداشتیم یکم سس قرمز آوردم و ریختم روش چشامو بستم و غذارو بزور میفرستادم تو حلقم ...

بعد از اینکه غذارو خوردم ظرفارو شستم

حوصلم نمیکشید دستی به سر رو روی خونه بکشمواسه همین رفتم اتاقمو قاب عکس بابارو برداشتم دراز کشیدم رو تخت و باهانش حرف زدم.....نمیدونم پیشد که یهو خوابم برد با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم ساعت ۷:۳۰ بود

زودی پاشدم وایای بازم یادم رفت قراره ساعت ۸ ابی به دست و صورتم زدم یه شلوار دمپای مشکی با مانتوی مشکی و شال و کیف و کفش مشکی یه برق لب هم به لبم زدم و سوار پراید البالویی رنگ درب و داغونم شدم و به سمت دفتر آقای محمدی رفتم بعد از نیمساعت که ساعت ۸:۳۰ نشون میداد رسیدم به دفتر اووووف حالا حتما باید اینجا دفتر وکالت میزد ماشین و پارک کردم و یه نگاه به ساختمون کردم برخلاف نظرم یه ساختمون ۶ طبقه بود که تو هر طبقش دفتر شغلای مختلفی بود

اسانسور نداشت برا همین مجبور بودم از پله بالا برم خوییش این بود طبقه ۲ بود دفتر آقای محمدی تا درو باز کردم یه صدای داد و بیداد یه زن و مردی و شنیدم نزدیکتر رفتم زن_ فکر کردی شهر هرته تا قرون اخر مهریمو از حلقومت میکشم بیرونمرد_ برو بابا فکر کردی کی هستی دختر شاه پریون هههه بابای تو یه بیل زن ساده بود

زنه بااین حرف مرده عصبانی شد و یورش برد سمتش زن_ ببند دهن تو بابای من بیل زن بود یا بابای مفرنگی خودت.....نگامو ازشون گرفتم و نگام رفت سمت یه دختر جوون که دماغش چسب داشت و یه مرده پیر کنارش وایساده بود مثل اینکه پدرش بود_ دخترم گریه نکن دیدی ک واست وکیل گرفتم میریم از دکتراه شکایت میکنیم دختر_ اخیه بابا دیگه چه فایده با شکایت کردن دماغ من درست میشه..دوباره دختره با فین فین دماغشو کشید بالانگامو ازاون دوتا گرفتم باز قدم میزدم که برسیم به میز منشی.....اخیش بالاخره از لابلای این ادما رسیدم به منشی..یه دختره ۲۳ساله با پشای مشکی و پوست سبزه و ابروهای نازک و کم پشت دستشو گذاشته بود رو سرش و به اون ادما با کلافگی نگاه میکرد...

بهش نگاهی انداختم و گفتم سلام سرشو بالا آورد سمت من و گفت سلام با لبخند درحالیکه سعی میکردم انرژی مثبت بهش بدم گفتم خسته نباشید میعادى هستم بااقای محمدی قرار ملاقات داشتیم....

اونم که بالبخند من حالش جا اومده بود گفت سلامت باشی..چند لحظه صبر کن به آقای محمدی بگم

و بعداین حرفش تلفن و برداشت

_ آقای محمدی یه خانومی اومده میگه میعادى هستن و باشما قرار ملاقات داشتن

.....

_ اخیه آقای محمدی ایشون از قبل تو دفتر قرار ملاقات نداشتن

.....

چشم چشم الان میگم بیاد تو

....

و بعداز گذاشتن تلفن درو بمن نشون داد

منم مثل همیشه با قدمای کوتاه و اروم به سمت در رفتم

دوتقه به در زدم و بعداز گفتن بفرمائید وارد اتاق شدم

هول شده بودم استرس گرفته بودم ینی قراره چه مسئله مهمی بهم بگه

اقای محمدی پشت میزش نشسته بود

یه مرده هم روی صندلی جلوی میزش

صدامو صاف کردم و گفتم سلام

اقای محمدی با خوشرویی جوابمو داد و تعارف کرد که بشینم منم رفتم روبروی اون

مرد ناشناس که سرشو تو کلاش پنهون کرده بود نشستم

یدفعه مرده سرشو آورد بالا

یه لرز بدی نشست تو تنم جوریکه موهای تنم سیخ شد

چشماش خیلی وحشتناک بود جوریکه مسخ شده بودم قدرت اینکه چشامو از چشاش

برادرم انگار داشتن منو توش ذوب میکردنرنگش عسلی بود ولی دقت که میکردی

شبیبه شعله های اتیش بود

اره اتیش وای چشامو از ترس و تعجب درشت شد چشماش انگار دارن تو اتیش

میسوزن با پلکی که زد چشاش به حالت عادی برگشت وبا نگاه موذی بهم سلام داد

منم از بهت در اومدم و با سر جوابشو دادم....

رومو کردم سمت آقای محمدی که داشت ور ور حرف میزد
محمدی_خب خانوم میعادی ایشون اردشیر یکی از قدیمی ترین دوستان منه که بعد
از چندین سال یه یادی از رفیقش کرده
اون مرده که حالا فهمیدم اسمش اردشیره لباش بزور ازهم باز شدن و لبخندی نثار
محمدی کرد
با بی حوصلگی ولی مودب گفتم:
_ خوشبختم

آقای محمدی کار واجبتون بامن چی بود حالا
محمدی چندتا سرفه کرد و گفت میدونید که پدر خدا بیامرزتون فقط اون خونرو
واستون به ارث گذاشته وجز اون چیز دیگه ای واستون نمونده
با یاد اوری پدرم دوباره بغض به گلوم چنک انداخت درحالیکه چشم داشت پر میشد
سرمو به معنی بله تکون دادم و منتظر ادامه حرفش شدم
محمدی باکمی مکث ادامه داد وگفت
_ ایا میدونستید پدرتون اون خونرو فروخته؟

_چیسییی؟ پدرمن اون خونرو فروخته؟ واسه چی اخه؟
محمدی_مثل اینکه قبل از مردنشون اونجارو فروخته بود و با گذاشتن پولی تو بانک
میخواسته برای شما سرمایه گذاری کنه
ولی بعدازاینکه داشته به بانک میرفته یه موتوری پول اونو به سرقت میبره و پدرتون
نمیتونه کاری کنه

سرمو بادستام گرفتم واییی

محمدی دوباره ادامه داد: و پدرتون که برای مرگش مصمم شده بود اقدام به خودکشی میکنه چون چیزی واسه ازدست دادن نداشته... و کسیکه خونرو خریده فردا میاد برای تحویل گرفتن خونه..

سوالاتی زیادی تو ذهنم. من چجور برم ازاون خونه بیرون بدون هیچ پولی بدون هیچ کاری ازهمه بدتر مادرپدرم تک فرزند بودن خاله یا فامیلی نداشتم که برم پیش اونا

....

توهمین فکرا بودم که صورتم خیس شد

دست کشیدم رو صورتم اشکام راه خودشونو باز کرده بودن

اقای محمدی نگران از پشت میزش بلندشد و با لیوان ابی به سمتم اومد

ولی اردشیر عادی داشت براندازم میکرد این مرد چقدر بیخیال بود خوشبحالش

بعدازاینکه حالم جا اومد گفتم

_حالا من باید چیکارکنم؟ اصلا کجارو دارم برم جزاون خونه کجارو دارم؟

که یدفعه تودلم یاده تیام افتادم اره خودشه اون میتونه کمکم کنه

به خودم اومدم و دیدم اردشیر داره باصدای کلفت و زمختش داره حرف میزنه

اردشیر_ خانوم... میعادی... من.. یه خونه دارم... هیچکس... اونجا

زندگی... نمیکنه... خودمم چنساله هست... اونجا نرفتم... نمیخوام خونرم

بفروشم... اگه مایل... باشید... اونجارو میدم به شما به عنوان یه هدیه... بدون

هیچ... پولی....

هم خوشحال شدم هم عصبی منکه گدا نیستم خونه مفت بگیرم

یهو با دو دستم جلو دهنم و گرفتم وای

فکرمو باصدای بلند به زبون اوردم

اردشیر یه اخمی کرد که قلبم اومد تو دهنم دوباره شعله های اتیش و تو چشمات دیدم

گفت:

_ من به اون خونه...احتیاجی...ندارم...اگه توداری.....من...حرفی ندارم...

باگفتن این حرف ازجاش بلندشد

اووووووه چه قد بلندی داره این مرد

خم شد رومیز و شروع کرد به نوشتن یه ادرس

بعد به جلوم گرفت و گفت امروز از تهران میرم کلید خونرو میدم دست محمدی

با گفتن این حرف بدون خدافظی به سمت در رفت ..

رومو برگردوندم سمت محمدی و سوالی نگاش کردم اونم سری به معنی ندونستن

تکون داد و دوتامون برگشتیم سمت در که خشکمون زد....

اون کی رفت که صدای در نیومد

محمدی خنده ای کرد و گفت هیچیش به ادمیزاد نرفته

نه به اون اومدنش که بعد چندسال اومده نه بع الانش که زود و بدون خدافظی رفت

منم سری تکون دادم و ازجام پاشدم

_دیگه من میرم اقای محمدی اگه مشکلی داشتیم بهتون میگم

_خوشحال میشم منو مثل...

پدرت بدون دخترم

بایه خدافظی از دفترش اومدم بیرون

به امید تیام سوار ماشینم شدم و به سمت خونه مجردیش روندم
من اگه برم پیشش وضعیتمو بهش بگم حتما کمکم میکنه یا شایدم بهم جا بده و
خدارو چه دیدی شاید باهم عقد کردیم
هرچی باشه من عشقشم اون عشقمه هرچور بشه کمکم میکنه
خودش اینو بهم گفت

بعدازاینکه به خونش رسیدم خودمو تو اینه مرتب کردم ...درو باز کردم و ازماشین
پیاده شدم

با کلیدی که از قبل بهم داده بود درو باز کردم

خونش یه طبقه بود از پله ها بالارفتم

پشت در خشکم زد یه جفت کفش پاشنه بلند قرمز کنار کفشای تیام بود

بافکراینکه حتما مادرشه کلیدو اروم تو قفل چرخوندم و بیصدا وارد خونه شدم...

با صدای خنده های یه دختر خشکم زد

این صدا بینهایت واسم آشنا بود

همون صدا با ناز و پراز عشوه که سعی داره دلبری کنه

پاهام توان حرکت کردن نداشتن انگار فلج شدم

خودمو بزور سمت صدا میکشیدم

صدا از طرف اتاقه

نزدیکتر که میرم صدا واضح تر میشه

دختره_همه‌هی تیه_____ام قلقلکم نده همه‌هی

تیام_همه خنده هاشو نگاه خوب دوسدارم بین چه ناز میخندی

دختره دوباره با صدای پراز ناز و عشوش گفت: حتی از ساغر قشنگ تر میخندم؟

چند دقیقه صدایی از تیام نیومد

گفت اووووووم ساغر دیگه کیه بابا

سحر خانوم خودمو بچسب

نمیدونم دوباره چیکار کردن که سحر دوباره با عشوه خندید

حالم داشت بهم میخورد اشک جلوی دیدمو تار کرده بود

دلم نمیخواست بیشتر جلو برم

جلوبرم و اون چیزو که نباید بینم

بینم.....

قلبم داشت فشرده میشد ضربان کندمو حس میکردم

سحر.چند بار اسمشو تکرار کردم

سحر رفیق گرمابه گلستانم باعشقم تو خوشه

نزدیک درشدم با دیدن اون صحنه دنیاام تیره و تار شد

زیر دلم خالی شد

زانوهام لرزید و سست شد.....

عقب عقب رفتم.....

کیفمو از رو مبل برداشتم

شیشه ش*ر*ا*ب قرمز رو میز خودنمایی میکرد

سحر یه شیطان بود تو جلد انسان

همونجور که اروم و بیصدا اومدم

همونجورم رفتم

سوار ماشین شدم سرمو گذاشتم رو فرمون

چرا من اخه چرا من کسیکه فکر میکردم عشقم بعد پدرم همه کسمه اینجوری باید
خیانتشو میدیدم....

یه نگاه به ساعت کردم ۱۰ شب بود تعجبی هم نمیکردم که چطور تا ده شب سحر
خونه تیامه برای پدرمادرش که از هم جدا شدن بودن سحر واسشون اهمیتی نداشت

اهی عمیق کشیدم و به سمت خونه روندم

از این بابت خوشحال بودم که نذاشتم تیام بهم دست بزنه

با دلی داغون و قلب خسته وارد خونه شدم

صدای شکم دراومده بود بدبختانه چیزیم واسه خوردن نداشتم

بیخیال شام شدم وبه اتاقم رفتم لباسمو عوض کردم رو تخت خوابیدم

بنظرم کاره عاقلانه تر اینه که به پیشنهاد اردشیر فکر کنم

به امید اینکه فردا وسایلامو جمع میکنم و میرم به اون خونه ای که گفته شده.....

با صدای زنگ الارم گوشیم از خواب بیدار شدم عقربه های ساعت روی ۷:۳۰ بود...

بایاد اوری اتفاقات دیشب فکم منقبض شد...

به دسشویی رفتم و دستو صورتمو شستم

دفترچه تلفن و برداشتم به یه سمساری زنگ زدم

چاره ای نداشتم باید وسایل خونرو میفروختم

بااینهمه وسایل نمیتونستم برم....

مخصوصا خونه ای که توی مازندران بود

اخه مگه مرد مومن خونه قحط بود یه خونه خوب تو تهران میدادی بهم ...

زنگ خونه رو زدن یه سمساری پیر اومد توخونه اول ازهمه دست گذاشت رو تخت تو

حیاط خیلی سخت بود بفروشمش اما چاره ای نداشتم

باون شکم گندش به کارگراش دستوری دادبزارنش پشت کامیون

بعد یالله گویان وارد خونه شد

یه نگاه بهم انداخت که چندشم شد

باخم رو بهش گفتم بنده دیدن ندارم شما اومدید وسایل خونرو بخرید پس لطفا

زودتر کارتونو انجام بدید.

اونم یه پوزخند زد و با کفش داخل شد

پشت سرش اداشو دراوردم

اه اه پیرمرد بو گندو

مبارو خرید فرش رو خرید یخچالارو خرید

قاب عکسا پنکه هرچی که داشتم و فروختم جز چندتا تیکه وسایل خودمو بابا که

شامل مبلی که همیشه رو اون میشست تخته خوابم

چمدونام و لباسام

و چندتا چیزه دیگه

بعد از اینکه وسایلا رو خرید پولو داد و رفت
من موندم و یه خونه خالی وبا یه دله پر از غصه
رفتم و از انباری چمدونامو اوردم...
لباسای خودمو چند دست لباسای بابا و
وسایلائی اظطراریم و چیزایی که خیلی لازم میشد و ریختم توش...
همه وسایلائی اتاقمو جمع کردم
یه قالیچه هم از یادگاری مادرم برداشتم
دفترچه تلفن و برداشتم به یه شرکت مطمئن وانت بار زنگ زدم...
بعد از اینکه یه دل سیر خونه و نگاه کردم آماده رفتن شدم
وسایلا تو وانت بود و رانندش هم یه مرد میانسال بود
اخرین بار نگامو به خونه ای انداختم که از بچگی توش خاطره داشتم ...
دوباره بغض گلومو گرفت داشت خفم میکرد
درو پشت سرم بستم و سوار ماشین شدم ...
وانتی دنبالم راه افتاد
امروز کلیدو از آقای محمدی گرفتم
از امروز یه ساغر دیگه میسازم یه زندگی دیگه جلوی پامه ...
بدون هیچ تردد و استراحتی به سمت شمال روندم به غرغرای وانتی هم توجه
نکردم...
به خودم اومدم دیدم ساعت ۹ شبه و جلوی روستا تویکی از شهرهای مازندرانم....

لعنت به این شانس چرا نباید حدس میزدم که ممکنه اون خونه تو یه روستا اونم
شماااااااا باشه

چاره ای نداشتیم با کمک وانتی وسایلا رو بردم حیاط خونه

البته خونه نبود یه ویلایی بود واس خودش

وانتی ماشینشو آورد تو حیاط و گفت که تو ماشین میخوابم

منم رختخوابای تخته برداشتم و رفتم توخونه

همون نزدیکیای در خوابیدم

فعلا جرئت نمیکردم برم توی خونه و بگردم تو فکر کار سحر و تیام بودم که نفهمیدم
چیشد و خوابم برد

صبح با صدای گنجشکا از خواب بیدار شدم

اول گنگ اطرافمو نگاه کردم

بعد که فهمیدم تو چه وضعیتی هستم به خودم اومدم و شالمو سر کردم و رفتم حیاط

وانتی داشت وسایل دیشبشو جمع میکرد رفتم دنبال کیفم بگردم دیدم که هیچکدوم
از وسایلام تو حیاط نیستن

باشک رو کردم سمت مرده و گفتم ببخشید وسایل من کجان؟

اونم که انگار تازه دیده باشه وسایلام نیستن گفت نمیدونم والا

یهو صدای زنگ گوشیم اومد از طبقه بالا تو خونه

صداشو از پنجره ای که روی حیاط باز بود شنیدم

با وانتی رفتیم تو من فقط دنبال گوشیم رفتم

از پله های ماریج بالا رفتیم و سمت چپ سالن اتاق بود صدای زنگ گوشیم از اونجا بود

درو باز کردم

با دیدن اتاق نه تنها من بلکه راننده هم خشکش زد.....

دستامو گرفتم جلو دهنم با بهت به اتاق نگاه کردم

تختم کنار پنجره جاخوش کرده بود

دره کمد باز بود و همه ی لباسام تو اون چیده شده بود

چمدونام گوشه ی اتاق بود

میز تحریر و صندلی چوبیم اونجا بود

و صندلی باباهم کنار تختم

راننده وانتی چندبار سرفه کرد به خودم اومدم و وارد اتاق شدم

برعکس خونه هیچای این اتاق گردخاک نشسته بود

کیف دستیمو برداشتم و برگشتم سمت در که پول رانندرو بدم بهش که دیدم نیس

هم تعجب کردم هم ترسیدم

بدوبدو از پله ها پایین رفتم دیدم راننده داره از حیاط خارج میشه

بلند صدایش زدم تا وایساد

_ها چیه خانوم؟؟

_اقا پولتون

_خانوم این پول قبلا حساب شده و واریز شده تو حساب شرکت

خشکم زد یعنی چی یعنی کی میتونه پول و ریخته باشه بافکراینکه محمدی اینکارو کرده خودمو اروم کردم

راننده درحالیکه آخرین نگاشو به سمت خونه مینداخت زیر لب گفت معلوم نیس تو این خونه درندشت جن هست یا روح و با گفتن این حرف با ترس گاز گرفت و رفت

به خودم اومدم دیدم که وایسادم وسط حیاط و پول به دست سمت خونم....
یهویی یچیزی نظرمو جلب کرد یکی از اتاقا انگار کسی پشت پنجره بود که با دیدن اون توسط من خودشو از پشت پنجره دزدید

با ترس و لرز آب دهنمو قورت دادم و بسم لله گویان وارد خونه شدم

با ترس و لرز آب دهنمو قورت دادم و بسم لله گویان وارد خونه شدم

اول از همه تصمیم گرفتم تو طبقه پایین قسمت هال یه چرخی بزنم

وارد خونه که میشدی یه راهرو نسبتا دراز بود که بعد از اون سمت راستش یه اشپزخونه با کابینتای چوبی انگار صاحب این خونه با تنه های درختا کابینت درست کرده درعین حال که خاک داشت و کثیف بود ولی خیلی جالب و زیبا بود....

اشپزخونشم بزرگ بود حدود ۱۲ متر میشد، که دورتادورتاش کابینت بود

جالبه یدونه گاز و یخچال قدیمی هم داشت

چشم از گاز برداشتم و به سمت یخچال رفتم

امروز بایدبرم تو روستا یه گشتی بزنم حتما یه سوپرمارکتی پیدا میشه که وسایل بخرم.....

دستم که به دستگیره یخچال افتاد دوباره یه لرز بدی افتاد به جونم..

درو کشیدم و باز کردم

با دیدن یخچال دهنم از تعجب باز موند

والاو داخل یخچال انواع و اقسام مایحتاج بود

یه نگاه به پشت یخچال انداختم

درست حدس زدم هرکی که داخل یخچال وسیله گذاشته یخچالم به برق زده تا مواد

فاسد نشن...

دره یخچال و بستم با ذهنی آشفته از آشپزخونه خارج شدم

این خونه همه چیزش عجیب غریبه از شکلش بگیر تا جابجا شدن وسایلم و پر شدن

یخچال.....

از آشپزخونه که خارج شدم یه هال بزرگ روبروم دیدم

که مبل های قهوه ای رنگ مخمل که شکل سلطنتی داشت و دور دوتار سالن چیده

شده بود

یه تلوزیون قدیمی و نسبتا بزرگی هم روی میز تلوزیون خودنمایی میکرد

عکسای روی دیوار نظرمو جلب کرد

پاهام ناخودآگاه به اون سمت حرکت کردن

یه عکس از یه دختر بچه بود

موهای خرمایی چشمای درشت و ابی با پوست سفید و لب خوش فرم

با اینکه خیلی کوچولو بود ولی زیبایی خاص و خیره کننده ای داشت این دختر

نگامو از اون قاب گرفتم و رفتم سراغ قاب بعدی

دوباره عکس همین دختر بود منتها بایه زن دیگه کنارش اون زن هم همینطور بود
بااین تفاوت که موهایش روشن بود وطلایی با چشمای نسبتا سبز اندامی کشیده و
لاغر

از خاکای رو عکس فهمیدم که خیلی قدیمیه شاید الان این دختر کوچولو که اسمشو
نمیدونم ۲۶ یا ۲۷ ساله باشه

و این زن هم که گویی مادرشه حالا پیره یا میانسال
بقیه عکسارم نگاه کردم

بیشتر عکسای دختر کوچولو بود....زیباییش خیره کننده بود
خوشبحالش که اینهمه زیباست

منم اگه زیبا بودم در حد سحر حداقل تیام منو دوس داشت و بهم خ*ی*ان*ت
نمیکرد

بایاد اوری خیانتی که بهم شده بود دستام مشت شدن ناخودگاه چونم شروع کرد به
لرزیدن

بیخیال بقیه عکسا شدم و رامو کج کردم سمت اتاق....
با لقمه های نون پنیری که از قبل درست کرده بودم
صبحونمو همون اتاق خوردم....

مانتوی سرمه ای ساده و شلوار مشکی و شال مشکی مو سر کردم و درحالیکه کلید تو
کیفم بود از خونه زدم بیرون.....

یکم که از خونه دور شدم برگشتم نگاه کردم.....

این خونه انگار روی یه تپه ساخته شده چون از همه خونه های روستا بالاتر بود...

با اینکه چندسالی میشد متروکه بود ولی همچنان سالم مونده بود و هیچکدوم از اجراش نریخته بود

رومو برگردوندم و به سمت داخل روستا راه رفتم...همش حس میکردم یکی از تو خونه که حالا پشت سرمه داره نگام میکنه....

ساعت ۱۱ شده بود هنوز وقت داشتم نهار درست کنم...

به قدام سرعت بخشیدم و بالاخره رسیدم وسط روستا....

ادمای روستا با لباسای سنتی هرکدومشون به کاری مشغول بودن

بعضیاشونم با تعجب دست از کار میکشیدن و نگام میکردن و درگوش هم پچ پچ میکردن

از کنار یه عده مرد که روی تخته ای نشسته بودن و قلیون میکشیدن رد شدم که با حرف یکیشون گوشامو تیز کردم....

_اره کریم اقا میگن این دختره دیشب رسیده و تو خونه ارباب ساکن شده

_دروغ میگی؟چطور ممکنه کسی بیاد خونه ارباب

_اینجور که معلومه ممکن شده خدا فقط به این دختره رحم کنه معلومه که زیاد سنی نداره

_اره والا

با دور شدن ازشون دیگه حرفاشونو نشنیدم

ینی چی؟ینی اردشیر خان ارباب این خونه بوده؟اگه اینجوره چرا دیگه اینجا زندگی نمیکنه

سوالاتی زیادی تو ذهنم بود که واسه هیچکدومشون جوابی نداشتم....

هدفم مشخص بود که میخوام برم کجا
یکم دیگه راه رفتم تا رسیدم به جایی که روش نوشته شده بود درمانگاه....
درو هل دادم و در با صدای قیژی باز شد
نسبت به اون چیزی که فکر میکردم بزرگتر بود. اول یه سلام بلند بالا دادم
دیدم صدای کسی نیومد
ینی یه پرنده هم پر نمیزنه اینجا؟
همینطور داشتم اطراف و دید میزدم که صدای جیغ و ناله شنیدم
از ترس میخکوب شده بودم جرئت نمیکردم پشتمو نگاه کنم
صدا دقیق از اتاق پشت سریم میومد...
همینطور داشتم قبض روح میشدم که صدای ی نفر دیگه هم به صدای ناله های زن
اضافه شد..
_د دختر میگم زور بزن زودباش . الان بچت خفه میشه زووووود باش .
دوباره صدای ناله ها
رومو برگردوندم که چشمم از تعجب باز موند....
یه زن و یه دکتر که روپوش سفید داشت و نشون میداد قابلس...
چشم داشت از جاش درمیومد اخه تا حالا زایمان طبیعی به این صورت ندیدم
همینطور با بهت داشتم صحنه روبرومو نگاه میکردم که دکتره رو کرد بمن و گفت
مگه کری دختر جون میگم برو از اتاق تهی قابلمه اب جوش و بردار بیار...

همینطور بی حرکت داشتم نگاهش میکردم که با صدای جیغ زن حامله به خودم اومدم
و زود دست به کار شدم
نزدیک دوساعتی میشد که داشتم به خانومی که اسمشو نمیدونستم کمک میکردم
لباسام کتیف شده بود و شرشر عرق از سرو صورتم میریخت.. با صدای جیغ گریه نوزاد
هردومون یه نفس راحتی کشیدیم ...
دکتر سریع رو کرد سمت منو گفت اون پارچه سبزو بردارم و بچرو بیچیم لاش
با احتیاط بچرو گذاشتم داخل پارچه، ای جووونم چ کوچولو هه.
مادر بچه بیهوش شده بود
دکتر دستشو تمیز کرد و بچرو ازم گرفت
_هی دختر سُرْم بلدی بزنی؟
_اره بلدم رشتتم پرستاریه
_خوبه اون سُرْم از رو میز و بردار و بهش یه سُرْم بزن بعد بیا اتاق تهی کارت دارم
باشه ای گفتم و به کارم مشغول شدم
بعد از اینکه سرمشو زدم از اتاق خارج شدم،
صدای اب میومد حتما اون خانم دکترس که داره دستاشو میشوره....
به طرف صدا رفتم تویه اتاقی بود که معلوم بود دسشویی...
ازبوی خوش عطرش میشد حدس زد
کنار در وایسادم تا بیاد بیرون....
بعد از اینکه اومد بیرون یه نگاهی بمن انداخت و بدون هیچ حرفی رفت سمت اتاقی
که تهه سالن بود و مخصوص خودش

منم به دسشویی رفتم و دستو صورتو ابی زدم و اومدم بیرون. شال روی سرمو مرتب کردم و رفتم پشت در اتاق و دو تقه به در زدم.... باگفتن بفرمایید درو باز کردم و و دکتر با دستش اشاره کرد بشینم.....

_اسم من مینا منوچه‌ریه دکتر این روستام و ۵سالی میشه انتقال دادم به اینجا....خب فکر میکنم چیزاییکه لازم باشه و بهت گفتم حالا تو از خودت بگو

_اسم منم ساغر میعادیه هست... پدرم دوماه پیش به دلایلی عمرشونو دادن به شما از بچگی هم مادر نداشتم

الانم به دلیل مشکل مالی تونستم پیام اینجا و تواین روستا زندگی کنم رستم تجربه و پرستارم. البته بودم. که با دکتری که تو مطبش کار میکردم دعوام شد و خارج شدم ازاونجا

اومدم اینجا اگه میشه منم بشم همکارتون و بتونم حداقل یچیز ناقابلی بگیرم و بتونم یجور زندگیمو بگذرونم... تا پول کافی بیاد دستم و بتونم از اینجا برم شهر حداقل دکتر منوچه‌ری که حالا اسمشو دونستم دستاشو گذاشته بود زیر چونس و بادقت به حرفام گوش میکرد.

بعد از تموم شدن حرفام گفت:

_بابت پدرت متاسفم واینکه این درمونگاه خرج انچنانی درنمیاره که تو بتونی ازش پول دریافت کنی

_زیاد اشکال نداره حداقل یکاری باشه که مشغول باشم

_باشه میتونی صبحا ساعت ۸بیای اینجا

و راستی بابت کمک امروزتم واقعا ممنون

_خواهش میکنم. با اجازه من دیگه میرم اگه کاری ندارید...

دکترهم از جاش پاشد و همراه من تا دم در اومد... به همدیگه دست دادیم و درحین خدافظی و یادآوری کار فردا یهو صدای چندتا پا شنیدیم...

از دور دیدیم یه مرد روستایی که لباس محلی داشت و یه بیل دستش بود یه پیرزن که اونم لباس محلی داشت و یه بقچه دستش بود اومدن سمتمون....

تارسیدن به دکتر اون مرده از خانوم منوچه‌ری پرسید

_ خانوم دکتر حال عیالم چطوره... بچم بدنیا اومد دختره یا پسره

همینطور که داشت مرتب سوال میکرد دکترهم رفت سمت یه اتاقی از رو رنگ در معلوم بود که اتاق بچه هاس...

_ ههههه بابا عباس اقا اول یه سلام بده بعد دونه دونه‌هپرس... اره حال عیالت خوبه بچت خوبه بچتم یه دختر ناز و ملوسه...

با گفتن حرف اخری دکتر پیرزنه و اون مرده که حالا فهمیدم اسمش عباسه وا رفتن.

_ خانوم دکتر مطمئنی بچه دختره

_ بله

بعد گفتن این حرف پیرزن بقچشو انداخت رو زمین و به شمالی یچیزی به عباس گفت و با قهر روشو برگردوند و رفت...

عباس هم با بی میلی گفت حالا میشه بچم و بینم...

دکتر هم سری به نشونه بله تکون داد و درو باز کرد....

منم که صدای شکمم دراومده بود یه خدافظی سرسری کردم و از درمونگاه زدم بیرون...

ساعت هول وهوش ۱:۳۰ بود...

اینبار مردمون کمتری خارج از خونه هاشون و جلو در نشسته بودن...
سراشیبی و اروم بالا رفتم وقتی به بالای تپه و جلوی ویلا رسیدم ...
دستامو از هم باز کردم سرمو گرفتم بالا و چند دور دور خودم چرخ زدم
بعد از اینکه سر جام و ایسادم یه راه باریکه ای توجهمو جلب کرد...
یچیزی هی داشت منو به اون سمت میکشوند....
راه باریکه رو طی کردم و رسیدم پشت ویلا....
فکم از تعجب چسبید رو زمین...
پشت ویلارو سرتاسر جنگل تشکیل داده بود من اونقد خنگ بودم که اصلا به این
موضوع توجه نکرده بودم....
یه راه سنگ فرش هم بود که بایه در میله اهنی رو به جنگل باز میشد....
نزدیکتر رفتم و جلوی در و ایسادم
از لابلای میله ها جنگل معلوم بود.
چشامو ریز کردم تا بهتر بینم خورشید اصلا به جنگل نمی تایید
داخلش سیاهه سیاه بود مثل دود غلیظ...
بایه صدای پشت سرم سریع یه هینی گفتم و برگشتم..
صدای پا بود من شک نداشتم یکم جلوتر میرم
یه در اهنی زنگ زده توجهمو جلب میکنه صدا از اون تو بود...
جلوتر که میرم چندتا پله جلومه که به سمت پایین میره و در اخر به در تموم میشه...
صدای گریه های ینفر میپیچه تو سرم سرم درد میگیره ...

رو دوتا زانو هام فرود میام دستامو میگیرم به سرم و از شدت دردش ناله میکنم.
یه دختر بچه ای و میبینم که خیلی واسم شناس داره فریاد میزنه
چشام خود به خود باز میشه و مطمئنم مردمک چشام گشاد شده.
یهو اون دختر توی اتیش ناپدید میشه....
یه صداهایی مثل اره برقی از تو جنگل میاد انگار فاصله زیادی با این در نداره...
یه حسی بهم میگه هرچه زودتر پاشم و برم تو خونه...
با تمام توانم از جام پامیشم و میدوم سمت راه باریکه تا برسم به خونه...
جلوی در میرسم به نفس نفس می افتم حس میکنم دو جفت چشم از همون اتاق زل
زده بهم.
درو بدون هیچ معطلی باز میکنم و خودمو توش پرت میکنم و پشت به در تکیه میدم....
درو بدون هیچ معطلی باز میکنم و خودمو توش پرت میکنم و پشت به در تکیه میدم...
نا خوداگاه دوباره اون تصاویر میاد جلوی چشمم...
تصویر دختر بچه ای کوچولو که بایه لباس بلند سفید بستنش روی یه سکو....
دست یکیو میبینم که یه سنجاق و نخ تو دستشه و داره میبره سمت دهن دختر...
حرکت سر دختر به اینور اونور که تقلا میکنه و نمیزاره اون سنجاق نزدیک دهنش
بشه....همزمان هم جیغ های دلخراشی میکشه که موبه تنم سیخ میشه...
هرچقدر چشامو باز وبسته میکنم اون تصاویر از جلوی چشام نمیره کنار...
اون دستی که نمیتونم بفهمم صاحبش کیه بالاخره میاد سمت دهن اون دختر...
سنجاق و فرومیکنه بالای لبشو محکم میکشه تا نخ رد بشه و بدوزه با هر زدنش خون
از لبش میزنه بیرون....

باچشمای اشکی و کلی درد به صورت اون طرف که داره اینکارو میکنه نگاه میکنه...
بعد از چندثانیه که غرق چشماش بودم یهو میلرزم و از شوک میام بیرون...
بدنم کوفته شده بود انگار مسافت زیادی و رفته بودم...چهره اون دختر بچه خیلی
واسم آشنا بود نمیدونم کجا دیدمش...
هرچقد فکر کردم نفهمیدم کجا دیدمش...
اصلا من چرا یهو سردرد گرفتم و این تصاویر اومد جلو چشمم...
بافکر اینکه توهمات خودمو راضی کردم و به سمت اشپزخونه رفتم هنوز کل این خونرو
یاد نگرفتم باید سروقت برم توش بگردم اینجور که معلومه خیلی بزرگه...
یه نگاه به ساعت مچی م کردم که بینم میتونم غذا درست کنم یا نه...
با دیدن ساعت تعجب کردم
ساعت ۴ شده بود.ینی من حدود ۲ ۳ ساعت پشت خونه بودم و توهم میزدم...
همه چیه این روستا خیلی عجیب غریبه هم سکوت روستا و مردمونش هم گذر
زمانش...
شونه ای بالا انداختم و بیخیال شدم
در یخچال و باز کردم.خوبیش این بود اردشیر خان برام وسایل اشپزی گرفته نیاز
نیس موادخوراکی بخرم
سوسیس و کاهو روغن و گوجه وخیارشور و...
برمیدارم و میرم سمت ظرفشویی...
بعد از یربع یه ساندویچ درست میکنم و میشینم پشت میز نهار خوری و با ولع شروع
میکنم به خوردن

وسطای خوردن بودم و ساعت هم ه شده بود....یدفعه صدای دویدن کسی از طبقه بالا اومد...

جوری میدوید که بی شک پاشنه کفشش با پارکت ها برخورد میکرد...

زودی از جام بلندشدم و یه خنجر جیبی هم که همیشه همراهم برداشتم...

کپوشامو دراوردم و پابرهنه اروم اروم از پبه های ماریچ رفتم بالا...

تا پامو گذاشتم رو اولین پله یه نگاهی هم کردم به بالای پله جایی که وصل میشد طبقه بالا...

با دیدن یه سایه از یه شخص با دوتا چشم قرمز که سرشو خم کرده و داره بمن نگاه میکنه. خشک شدم سرجام. با ترس آب دهنمو قورت دادم چشممو بستم و یه صلوات فرستادم دوباره چشممو باز کردم و به همونجا نگاه کردم...

تو شوک موندم اون سایه با دوتا چشم قرمز هنوز همونطوری بود و داشت نگام میکرد...

به خودم جرئت دادم با اینکه صدام میلرزید ولی سعی کردم محکم باشم...همینطور که خنجر و به جلو گرفته بودم گفتم:

_ت...تو...دی..دیگه..کی...هس... هستی?

جونم رسید به لبم تا همین چند کلمه رو گفتم...

منتظر صدایش بودم که سرشو اروم برد عقب...درحالیکه سرشو داشت میبرد عقب صدای قرچ قرچ استخوناشو شنیدم. انگار مدتها بوده حرکتی نکرده...

سرشو که برد عقب بلافاصله صدای راه رفتن پای کسی اومد...

ازاینهمه ترسو بودنم حرصم گرفته بود. واسه اینکه به خودم نشون بدم ترسو نیستم شروع کردم تا اخر پله هارو بالا رفتم...

صدای قدما هی داشت دور تر میشد

انگار رسیده به تهه سالن...سرجام وایسادم و خنجر به اون کوچیکی و محکم تو دستم جابجا کردم....انگار این خنجر چچور میتونه ازم محافظت کنه که اینجوری دو دستی چسبیدمش...

همینطور داشتم تو ذهنم با خودم حرف میزدم که صدای دستگیره در اومد و پشت بندش بسته شدن یکی از اتاقا...

میرم جلو ترو میرسم به همون اتاق...

رنگ درش به صورتی میزنه ولی کناره هاش در اثر گذر زمان سیاه و کدر و کثیف شده بود....

صدای پا قطع شده..با تردید دستمو میبرم جلو و میخوام درو باز کنم...

تو فکر اینم که بوقت همون موجود مشکی با دوتا چشمای قرمز نباشه...

تا دستم به دستگیره در برخورد میکنه..

تا مغز استخونم میسوزه.انگار دستگیره رو کوره و حرارت بالاش انگار اهنش درحاله ذوب شده...زودی دستمو از روش برمیدارم با بهت به دستگیره نگاه میکنم...بعد یکم کلنجار رفتن

یبار دیگه دستمو میبرم جلو و میزارم روش ایندفعه سرده سرده چچور ممکنه این تا همین الان داشت میسوخت تو حرارت

یکم به دستگیره فشار میارم و درو باز میکنم....

از تعجب چشمم جای دیگه اتاق نمیچرخه زوم کردم به روبروم...

یه سیب قرمز قرمز جلو روم بود...اینکه همچین میوه ای تو فصل تابستون جلو روم بود زیادم تعجب نکردم چون همه جای این خونه عجیب غریبه...ولی به این تعجب یا بهتر بگم ترسیدم که....

سیب به دونیم شده بود و از هر نیمش خون میچکد...دارم میگم خونااااا
انگار مثل یه بدن انسان میمونه که بریدیش و سرباز کرده و داره خون میریزه ازش بیرون....یکم میرم تو اتاق نزدیک میوه میشم...

نگاهم به دیوارای اتاق جلب میشه...

کاغذ دیواری صورتی،

عروسکای نو و خوشگل و دخترونه

تختخواب صورتی و سفید با پاپیون های بزرگ و کوچیک که دورشو تزئین کرده...

محو اتاق شده بودم که با صدای خنده یکی از باغ اومدم بیرون.....

همه چیز این خونه عجیب غریب بود...

کم کم یه ترسی وجودمو گرفت...

عقب عقب اومدم که از اتاق خارج شم. که یدفعه با صدای کوبیده شدن در به خودم

لرزیدم و سریع برگشتم سمت در اتاق....

از ترس دندونام میخورد روهم دوباره صدای پا شنیدم....اینبار داشت از اتاق دور

میشد...بدویدو رفتم سمت دستگیره در و بالا پایین کردمش باز نشد که نشد....

ده دقیقه همینجور منتظر موندم

رومم کرده بودم سمت اون سیب عجیب غریب هنوز داشت خون میچکید ازش

بشقاب زیرشو لبریز از خون کرده بود.حس خوبی نسبت به اون سیبه نداشتم....

همینطور داشتم نگاش میکردم و راجب اتفاقات این ویلا فکر میکردم که یهو صدای پیانو زدن اونم با ریتم تند اومد....

صداش اونقد بلند بود که به راحتی صداش تا طبقه بالا میومد....

انگار یکی با دستای حرفه ای پیانو میزنه...

همینطور داشتم به صداش گوش میدادم که یهو خود به خود دره اتاق باز شد...

از ترس یه قدم پریدم عقب...

صدای پیانو داشت هر لحظه ترسناکتر میشد

یاد یه اهنگی افتادم که تویه فیلم ترسناک اومده بود. همیشه یه حس بدی نسبت به

این اهنگ داشتم هر وقت اون اهنگو از تلویزیون میشنیدم میترسیدم و کانال و عوض

میکردم... بابام همیشه سره این بهم میخندید و میگفت دخترمن نباید ترسو باشه....

به خودم جرئت دادم و زود از اتاق خارج شدم در حالیکه میدونستم اون بیرون چی

انتظارمو میکشه ولی بهتر از حبس شدن تو اتاق بود...

با قدمای سست و پاهای لرزون پله هارو رفتم پایین...

صدا داشت از سمت پشت ویلا میومد جایی که امروز اونجا بودم...

پاهام ناخودآگاه به سمت در

کشیده شد.... دستامم ناخودآگاه درو باز کرد...

سوز سردی خورد تو صورتم و موهای لختمو به بازی گرفت...

با چشم سعی میکردم جلو رفتن به پشت ویلا بگیرم... ولی نه دستم نه پاهام قدرت

اراده از منونداشتن....

انگار یچیز مثل اهنر با منو میکشوند اون سمت.....

رسیدم به راه باریکه چشمو بستم تا صحنه روبرومو ببینم. ولی این تلاشم فایده ای نداشت...

دیگه صدای پیانو نیومد...

لای پلکامو اروم باز کردم...

خشکم زد...میز پیانو داشت میسوخت

اروم اروم عقب گرد کردم که از پشت خونه لعنتی خارج بشم..

تصمیممو گرفته بودم من نمیتونستم یه دقیقه دیگه هم اینجا دووم بیارم...

بی شک من اینجا دیونه میشدم.

تند تند در خونه و باز کردم از پله ها رفتم بالا و با آخرین سرعتی که داشتم لباسامو

پرت کردم تو چمدونم و زپیشو کشیدم..

هن و هن کنان کشوندمش پایین رفتم حیاط...همه چی بطرز عجیبی ساکت بود گاهی

زوزه گرگا از داخل جنگل که سرتاسر روستارو پوشونده بود میومد...

چمدونو گذاشتم صندوق عقب و پشت رل نشستم ..با آخرین سرعتی که داشتم دنده

عقب گرفتم و از اون ویلای نحس شده خارج شدم....

بادیدن ساعت محکم زدم رو ترمز جوریکه کم مونده بود سرم بخوره به شیشه...

این امکان نداشت ساعت داشت ۱۲:۰۰ و نشون میداد اخه چطور ممکنه ینی من

بجای ۱۰ دقیقه چندساعت تو اون اتاق حبس شده بودم...

سرمو از رو فرمون بلند کردم که دوباره استارت بزنم و راه بیفتم که نگام موند رو
اینه...

سرمو بردم جلوتر و چشامو ریزتر کردم تا بتونم با دقت نگاه کنم....

موهای تنم سیخ شد....

رادارام فعال شد...

دستام یخ زد...

دلهره عجیبی اومد تو دلم...

اینو فهمیدم که تو این روستا همه چیزای غیرممکن اینجا ممکن میشه...

همون مرد سایه سیاه با چشای قرمز یه عروسک هم دستش بود که از موهایش گرفته
بود داشت اروم اروم به طرف ماشین میومد

هول کردم زودی دست به کار شدم و استارت زدم.... یبار... دوبار... سه بار

ولی ماشین روشن نشد که نشد

ای خدا

تواین گیری ویری موقع خراب شدنت بود..

وقت تنگ بود اونم داشت هی نزدیکتر میشد....

یه نگاه به دوروبرم انداختم..

چراغ روشن درمونها توجهمو جلب کرد..

ایول خوبیش این بود که پیش درمونها خراب شده ماشینم....

سوییچ و برداشتم و تا آخرین حد ممکن بدویدو دویدم سمت در و با تمام توانم هلش

دادم زودی باز شد و به همون زودی درو بستم....

داخل درمونهاه شدم و از همونهاهم درو قفل کردم...

نفسمو با صدا دادم بیرون...

صدای خانوم دکتر میومد

پشت بندش صدای چند نفر دیگه...

به نظرم همینجا زندگی میکرد خانوم دکتر ...

اروم اروم و بی سرو صدا نزدیک اتاقی شدم که همین امروز اون زنه داشت زایمان
میکرد..

روی یه تختی یه شخصی دراز کشیده بود

و خانوم دکتر داشت بهش بخیه میزد صورت طرف و نمیدیدم ولی معلوم بود پسره...

وارد اتاق شدم و رویه صندلی یه پسر و یه دختر جوون نشسته بودن.. که داشتن با
نگرانی به اون دو تا نگاه میکردن... از صدای کفشم نگاشونو به من انداختن که خانوم
دکترهم فهمید منم بدون اینکه روشو برگردونه گفت...

خوب شد اومدی ساغر میخواستم بفرستم دنبالت که بیای کمک

بدو برو اون قیچی و استریل کن بیار واسم.

منم بدون هیچ حرفی رفتم سراغ قیچی و استریلش کردم...

گفت خب بین من جلوی خونریزشو گرفتم...

تویا بخیه بزن من دل و جرتشو ندارم

تودلم به این ترسو بودنش خندیدم ولی فقط به یه باشه اکتفا کردم....

دکتر از جاش بلند شد و کنار رفت...

منم بدون اینکه به پسره روی تخت نگاهی بندازم نشستم رو صندلی

یه نگاه به زخمش کردم

لامصب نمیدونستم به زخمش نگاه کنم یا شکم شیش تیکه و عضلانیش....

کنار پهلویش اندازه یه وجب خط افتاده و بود و گوشتشو از هم شکافته بود

سرمو اوردم بالا تا به صورتش نگاه کنم و بینم خیلی داره درد میکشه...

وااای فشارم افتاد این چقد خوشگله یا بهتر بگم هلو پپر تو گلو....

اصلا نمیتونم چشم ازش بردارم

با ناله ای که کرد به خودم اومدم...

یه اخم بزرگ بین ابروهاش جا خوش کرده بود....

دندوناشو روهم فشار میداد و با درد به زخمش نگاه میکرد....

سعی کردم تا جایی که میتونستم خوب بخیه بزنم تا بعدها جاش تابلو نباشه....

اخرای زخمش بودم که شیشه های درمونهاش شکست از اونور صدای جیغ منوچهری

میومد که رفته بود دسشویی.

دودیکه بعد که تو بهت و ترس بودیم صدای جیغش قطع شد...

حس شیشم گفتم اون سایه سیاه اومده تو درمونهاش زودی بخیه اخرو زدم و گفتم...

بچه ها باید هرچی زودتر ازاینجا بریم جونمون تو خطره...

ازجام بلندشدم و دستامو سریع شستم...

دروغ چرا ولی وقتی اونا اونجا بودن دیگه ترسی نداشتم...

خودمو مرتب کردم و جلوی در منتظر اونا وایسام

دیدم بیخیال همینجور نشستن نگام میکنن

_خوب چرا نمیاید

ببینید اونیکه دنبالمونه الان شک نکنید یه بلایی هم سرهمین دکتر منوچه‌ری
اورده.میبینید که دیگه صدای جیغش نمیاد...

اون پسریکه نشسته بود رو صندلی از جاش بلند شدو روبه من گفت :

_از کجا باید بهت اعتماد کنیم؟

تا اومد دهنشو واکنه دوباره حرف بزنه اون دختره پرید وسط حرفشو گفت:

_نیما الان جای این حرفا نیس خودت بهتر میدونی که مالان جز این درمونگاه جایی و
نداریم.ماشینمونم که خراب شده اونور جنگل خونه ای هم نداریم تا به اونجا پناه
ببریم منطقی فکرکن یه نگاه به حال سورنا بنداز ببین به چه روزی افتاده..

نیماهم به ناچار یه نگاه به هر دمون انداخت و رفت زیر بغل اون پسر و که حالا
فهمیدم اسم هر دوشون شون چیه گرفت و بلندش کرد...

اون دخترهم بلندشد و دوتا کوله پشتی انداخت رو پشتش...یکی هم گرفت دستش...
رفتم کمکش کردم و یکی از کوله پشتیارو من گرفتم اول با شک و تردید کوله هرو داد
بههم

انداختم پشتم و بی هیچ حرفی با قدمای بلند و تند خودمو رسوندم به در درمونگاه....
اول یه نگاه اینور یه نگاه اونور بعد بدو بدو دویدم سمت ماشین که وسط جاده ولش
کرده بودم....سریع درو باز کردم و خم شدم...

قفل فرمون و گرفتم تو دستم درو بستم و قفل کردم....

برگشتم سمت اونا که با تعجب داشتن نگام میکردن.

یه لبخند نصفه نیمه ای زدم و گفتم محض اطمینان لازم میشه....

جلوی اونا شروع کردم به راه رفتن اونا هم پشت سرم...
صدای ناله های اون پسره سورنا رو مخم بود از اونورم صدای گریه اون دختر
ولی چاره ای نداشتم باید صبر میکردم تا برسیم به ویلا...
پایین تپه رسیده بودیم و فقط باید از تپه میرفتیم بالا تا برسیم به ویلا...
برگشتم و اون سه تارو نگاه کردم...
هرسه شون داشتن با دهن باز ویلارو نگاه میکردن...حق داشتن هم تعجب کنن هم
خوف برشون داره...
بایه سرفه م به خودشون اومدن و دوباره راه افتادن.
یکم که از تپه رو بالا رفتیم با صدای داد سورنا برگشتم سمتشون دوباره...
نشسته بود رو زمین و لباسشو زده بود بالا...
جای بخیه ها باز شده بود و خون زده بود بیرون دندوناشو روهم فشار داد و از درد
چشاشو محکم روهم فشار داد...
از لابلای دندونای کلید شدش گفت:
_ نیما سونیارو بردار و برو...من نمیتونم بیشتر از این بیام...
_ نه سورنا منو سونیا بدون تو جایی نمیریم...
_ د میگم برید لطفا بیارم که شده به حرف من گوش کن...
با صدای جیغ سونیا اونو نگاه کردم و چشمم از این هندی بازیای این دوتا پسر
برداشتم...
با ترس و لکنت زبون داشت جایی و نشون میداد.رد دستشو گرفتم و رسیدم به
همون...

ایندفعه منم ترسیدم و ناخودآگاه بدنم سرد شد....
سونیا_ب ب بچه ها اوناهاش داره میاد....
اون دوتا هم متوجه همون سایه سیاه با دوتا چشم قرمز شدن...
سایه همون عروسکو از موهاش گرفته بود دستشو...
با نگاه کردن بما داشت میومد سمتمون
سورنا آخرین بار نگاهشو به چشای اشکی سونیا انداخت و در اخر بما گفت بریم ...
نیما رفت سونیا رو گذاشت روشنش که داشت با گریه سورنا و صدا میزد و رفت
سمت ویلا
منم اروم رفتم پیش سورنا قفل فرمونو گرفتم سمتش....
سرشو آورد بالا با تعجب نگام کرد انگار که تا حالا منو ندیده...
_بیا پیشت باشه شاید تونستی از خودت محافظت کنی....
دستشو آورد بالا و قفل و ازم گرفت یه ممنون هم زیر لبی گفت ...
منم عقب گرد کردم و بدویدو دویدم سمت ویلا و رسیدم به بچه ها که بی هیچ
معطلی منتظر من موندن....
درو باز کردم و وارد خونه شدم
اون دوتا هم پشت سرم
تاریکی مطلق همه جارو گرفته بود چشم،چشم و نمیدید....
نیما فندکی روشن کرد سونیا هم چراغ قوه گوشیشو گفتم بیاید بریم اشپزخونه من
چندتا شمع اونجا دیدم...
اینهم بی هیچ حرفی دنبالم اومدن

تا شمعارو روشن کردم فضا نورانی تر شد

هیچ صدایی جز صدای ته مونده های گریه سونیا نمیومد....

دستشو گرفتم و بردمش سمت کاناپه های روی مبل...

تا نشستیم سرشو آورد تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن....

وسطای گریش هی حرف میزد و میگفت:

_اگه بلایی سره داداشیم بیاد خودمو میکشم اگه من مجبورش نمیکردم هیچوقت به

اینجا نمیومدیم و این اتفاقات نمیفتاد همینطور داشت ور ور حرف میزد و گریه

میکرد....منم همینطوری دستام دورش حلقه کرده بودم و نیمساعت یبار چرت

میزدم....

مج دستمو آوردم بالا و به نگاه به ساعت انداختم... ساعت شده بود ۴.....

هوا هنوز تاریک بود....

نیماهم روبروی ما سرشو گرفته بود تو دستش و شقیقه هاشو میمالید....

همینطور بیصدا نگاشون میکردم که صدای کوبیده شدن در اومد....

نگاهه هر سه مون قفل در شد....

نیما اروم رفت پشت در

دوباره صدای در زدن اومد و پشت بندش صدای سورنا....

نیما بی هیچ معطلی درو باز کرد و سورنا خودشو تو خونه انداخت...نیما زودی درو بست

و سورنا و گرفت....

کمکش کرد و به سمت مبل اومد....

سونیا به سمتش پرواز کرد و چپید بغلش

ایش ایش دختره لوس.....

یکم در گوشش حرف زد

بعد با ناله ای که سورنا کرد از جداشد و با تعجب نگاهش کرد

_سونی اروم زخمم سرباز کرده...

از جام بلند میشم و میگم باید پانسما تو عوض کنم اگه احتیاج باشه باید بخیه یبار

دیگه بزخم...

تو حین حرف زدن از پله ها بالا میرم و وارد اتاق میشم

کیف وسایلی ضروری و برمیدارم و دوباره به طبقه پایین برمیگردم

سونیا شالشو در آورده بود و روی مبل تکی نشسته بود

چه راحت انگار اومده خونه خاله...

یه نگاه به لباسای خودم میندازم..

شلوار جین مشکی بایه لباس مدل مردونه زرشکی

و یه روسری مشکی که دور گردنم پیچونده بودمش....

میرم رو مبل کنار سورنا میشینم بدون اینکه نگاهش کنم لباسشو میدم بالا و زخمشو

بررسی میکنم...

خداروشکر احتیاج ب بخیه دوباره نداره

نگاه سنگینشو روی خودم حس میکنم که بی هیچ حرفی داشت نگاه میکرد

یکم خجالت کشیدم و گر گرفتم

بعد اینکه کارمو انجام دادم بی هیچ حرفی رفتم اشپزخونه تا دستامو بشورم...

جز صدای نفسامون هیچ صدایی نمیومد..

بسته های سالاد الویه حاضری و از یخچال درمیارم سه تا شمع روشن میکنم و
میزارم رومیز غذاخوری...

نون و قاشق و....

هم میچینم رو میز میرم تو حال تا صداشون کنم بیان شام بخوریم البته از نظر من
شامه چون ساعت ۵ شده بود و هوا گرگ و میش شده بود...

وارد حال که میشم میبینم هر سه شون نشستن و متفکر بجایی چشم دوختن...

رد نگاهشونو میگیرم و میرسم سمت عکس اون دختر بچه....

برمیگردم سمتشونو میگم واسه چی اونجور زل زدین بهش؟؟

بیاید غذا حاضر کردم

منکه معده درد گرفتم از بس چیزی نخوردم..

اوناهم از خدا خواسته از جا بلند شدن و اومدن اشپز خونه.

منو ساغر کنارهم نشسته بودیم

سورنا روبروی من و نیما روبروی سونیا

همینطور که داشتیم با اشتها لقمه میگرفتم و میخوردم سونیا دست از غذا خوردن

کشید و گفت...

_راستش ساغر همه ما سه تا اون دختر بچه رو دیدیم

واسمونم خیلی عجیبه که عکسش تواین خونس...

پشت بند اون سورنا ادامه حرفشو گرفت و گفت:

_عکسای روی دیوار نشون میده که اون قبلا تواین خونه زندگی میکرده و همینطور قدمت این خونه نشون میده که بیش از ۱۰۰ سال قدمت داره اشیا و لوازمای این خونه هم همینطور...

محو صدای دلنشین و گیراش شده بودم که نیما بااون صداش منو از حس و حال پروند...

_ساغر خانوم میتونم بیرسم که شما چطور ازاین خونه سردر آوردید؟بهتون میخوره که اهل اینجا نیستید..

اخرین لقمه رو قورت دادم و یه اخم نشوندم رو پیشونیم و گفتم.. این خونه بمن هدیه داده شده.

دوباره سرمو انداختم پایین و لقمه گرفتم واسه خودم

نگاه متعجب هرسه شون رومن قفل بود

بعداینکه دوباره این لقمه مو قورت دادم سرمو گرفتم بالا و روبه اونا گفتم

ومیشه بگید شما چجور از این روستا سردر آوردید و قضیه اون زخم رو شکمتون چیه؟؟؟

با گفتن این حرفم سونیا با نگرانی سورنا و نگاه کرد نیماهم متفکر به غذای جلوی دستش نگاه کرد...

سورنا یه اخم نشوند رو پیشونیش که جذابیتشو صدبرابر کرد.

الهی پسر کوفت بشه چشات اینقد خوشگله ماماخشو لبای خوشملشو ابروهای تمیز کردت تو حلقم

همینطور داشتیم چهرشو انالیز میکردم که باصدای محکم و رسا شروع کرد به حرف زدن:

_اسم من سورنا زرنده سونیا خواهرمه

نیماهم پسر خالم و بهترین دوستمه

ما سه تا بنا به دلایلی اومدیم تواین قسمت از جنگل تا یکار نیمه تمومو تموم کنیم که همیشه بگم چه کاری

وسط جنگل بودیم و داشتیم حرکت میکردیم که لاستیک ماشین یهویی و بی دلیل پنچر شد ..

چون لاستیک زاپاس نداشتیم کاری از دستمون برنمیومد.... به ناچار از ماشین پیاده شدیم و راه افتادیم که حداقل بتونیم جایی و واسه موندن پیدا کنیم چون هوا داشت کم کم تاریک میشد....

دور خودمون میچرخیدیم و گم شده بودیم

که توهمین موقع ها چندتا گراز بهمون حمله کردن

منم یه چوب برداشتم و رفتم جلو اخر کارم شد اینی که میبینی

وبا دست چپش به شکمش اشاره کرد

سری به نشونه فهمیدن تکون دادم

و منتظر ادامه حرفش شدم....

_و نمیدونم چیشد که با نیما و سونیا یه راهی و پیدا کردیم که روشنایی ازش معلوم

بود.. نزدیکتر که شدیم متوجه یه روستا شدیم بعد اونم درمونها و پیدا کردیم و

دکترشم همونجا زندگی میکرد...

و تالان که اومدیم اینجا و تواین خونه هستیم و اینم بگم ما سه تا اولین باره اون سایه سیاه و بادوتا چشمای قرمز میبینیم....

و عکس اون دختری که روی تابلوهه و نیما رفت حرفای پایین عکس و خوند فهمیدیم اسم اون دختر بچه سوگل بوده....

زبانشم خیلی قدیمی بوده و گویی زبان باستانی شمالی به حساب میومده....
نیماهم که تواین زمینه ها تخصص داره....

از موضوع دور نشیم بگم که ما اون دختر بچه رو چندبار دیدیم...
دوسری توی جنگل

یسری هم همین چندساعت پیش که من بیرون بودم....
ایا شماهم این دختر بچه رو دیدید؟؟؟

مخم سوت کشید اوووه فکر کنم این بچه بوده ماما باباش بهش تخم کفتر زیاد داده بودن...

تو چشمای جذاب و گیراش زل زدن و گفتم :
_اره یادمه یسری دیدمش

ولی یادم نیس دقیق کجا بود جز عکساش هم حس میکنم یبار دیدمش....

یهو قاشق از دستم ول شد و افتاد توبشقاب صداس منعکس بدی کرد و تو کل خونه پیچید...

یهو سرمو با دستام گرفتم.....

دوباره تصاویر اومدن جلوی چشمم....

چشامو باز کرده بودم و به اون سه نفر نگاه میکردم....لباشون تگون میخورد ولی هیچ صدایی نمیومد هر سه تاشون با نگرانی بهم خیره شده بودن....

دوباره یه پرده کشیده شد جلوی چشمام و مثل فیلم از مقابلم رد میشد....

دختر بچه ای و دیدم که داره روی سالن همین طبقه بالای خونه میدووه..

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

سرخوشانه میخنده و روی پارکت ها سرمیخوره.... تا ته سالن سرمیخوره و یدفعه

پاش پیچ میره و میخوره زمین....

توهمین حین صدای ینفر میاد

یه زنی و میبینم لباس خدمتکاری تنش و باعصبانیت داره میره سمت اون دختر که

اسمش سوگله

اسمش به قیافش خییلی میاد...

صدای زن میپیچه تو گوشم....

_ور پریده مگه نگفتم حق نداری بازی کنی گفتم برو بتمرگ اتاقت

وبعد این حرفش دستشو گرفت و بزور بلندش کرد و درکمال بی رحمی با اون پای پیچ

خورده سوگل دنبال خودش کشید

سوگل هم با صدای بچگونه و نازش گفت

_آی ای خاله آنی پام درد میکنه یواشتر منو داری کجا میبری....

_به درک که پات درد میکنه وایسا دارم واست....

به جلوی اشپزخونه رسیدن جسم نحیف اون دختر و پشت به خودش روی دیوار بست....

ینی یجورایی به پاهاش یه قلاده هایی بست تا نتونه راه بره...

سوگل هم با ترس برگشته بود و نگاش میکرد

اون خدمتکار رفت یه میله داغ و که از قبل گذاشته بود رو گاز و برداشت و با خوشحالی به سمت دختر اومد....

سوگل بالتماس نگاش کرد....

خدمتکار داد زد زود لباستو بده بالا پشتتو بکن بمن....

سوگل از انجام دادن اینکار امتناع کرد و خدمتکار با عصبانیت اونو به دیوار چسبوند و لباسشو داد بالا...

بعدهم سریع و با لذت اون سیخ داغو چسبوند پشت کمر سوگل

سوگل از درد جیغی کشید و بیهوش شد.....

صدای جیغش پیچید تو کل خونه گوشام سوت کشید

پشت کمرم درد گرفت انگار اون سیخ و گذاشتن پشت کمر من

منم همراه با سوگل یه جیغ کشیدم.....

چشامو که باز کردم صبح شده بود نور به داخل اتاق میتابید یه گنجشک با شوق زندگی

داشت با نوکش میزد رو شیشه پنجره سریع از جام بلندشدم و پنجره رو باز کردم

گنجشک هم پر زد و پرواز کرد....

از پنجره حیاط ویلارو دیدم ماشینم داشت چشمک میزد ناباور در و اتاق و باز کردم از

پله ها پایین رفتم

هیچکس خونه نبود انگار اتفاقای دیشب یه فیلم بود...صبحونه حاضر رومیز بود.
با ولع نشستیم و تا جا داشتیم نون و خامه و پنیر و...خوردیم....
از جام بلندشدم تا یه ردی از اون سه تا پیدا کنم
بافکر اینکه شاید خیال بوده و اونا اصلا نیومدن اینجا دلم گرفت....من تنهایی
نمیتونستم اینجا دووم بیارم....
یاده چشمای سورنا افتادم....
خوشبحالش چقد آرامش توی اون چشما بود...
به سمت در ورودی راه افتادم و درشو باز کردم....
کسی اونجا نبود یه حسی قلقلکم میداد برم پشت خونه رو یه نگاه بندازم....
ایندفعه هیچ ترس و تردیدی همرام نیس جاش یه آرامش همراهمه...
با دیدن سورنا که پشت ویلا هست و رو دوتا دست و پاهاش داره شنا میره و ورزش
میکنه نفسی از سر آسودگی میکشم...
تکیه میدم به دیوار و نگاش میکنم...
به عضله هاش نگاه میکنم
بازوش سینه ستبرش
اونقد هیکلیه تیشرت داره تو تنش جر میخوره
یه نگاه به تپش میکنم
شلوار گرمکن مشکی با خطای سفید تیشرت جذب قرمز....
از جاش بلند میشه و متوجه من میشه....

برمیگرده سمتم...یه لبخند میزنه تهه دلم قنچ میره...دونه های عرق و از رو پیشونیش
پاک میکنه و خم میشه سوئیشرتشو برمیداره....

میاد سمتم و ازدیواز جدامیشم

باسر بهش سلام میدم میگم

_خسته شدی...

همینطور که شونه به شونه ی هم راه میریم و سمت ویلا میریم میگه

_نه عادتمه هرروز صبح باید ورزش کنم اگه نکنم بدنم کوفته میشه...

_اها پس ورزشکاری

_بعله

سرمو میندازم پایین و با ناخنم بازی میکنم

_راسی نیما و سونیا کجان؟

_اونا سرصبح بعد اینکه رفتن ماشین تورو آوردن رفتن یه سروگوشی اب

بدن....راستی باورت میشه هیچ اثری دیگه از زخم دیشب نیس؟

با تعجب نگاش میکنم و میگم مگه میشه؟

وارد ویلا میشیم و درو پشت سرش میننده همزمان تیشرت و میده بالا و میبینم هیچ

اثری نیس....

به یه اوهوم اکتفا میکنم راستش ازاینکه تنها بااون توی خونم خجالت میکشم از

یطرفی هم میترسم....

میرم رو مبل میشینم و منتظر اون دوتا میمونم...

سورنا هم به اشپزخونه میره و بایه لیوان اب میاد روبروم میشینه

دستاشو توهم قفل میکنه و با دقت نگام میکنه....

از حرارت نگاش گرم شده بود...

یهو بی مقدمه ازم میپرسه:

_ ساغر خانوم لطفا راستشو بگو چجور از این خونه سردر آوردی؟

_ حالا حتما باید بهت بگم؟

_ اره چون دونستش ممکنه کمکمون کنه و بفهمیم چرا دارن اذیتمون میکنن...

دیدم حق بااونه داره راست میکنه بهش اعتماد کردم و همه چی زندگیمو گفتم....

گفتم ازاینکه این خونرو اردشیر بهم تو دفتر وکالت محمدی داده...

پدرم قبل مرگش خونرو فروخته....

از بچگی وقتی چشم به دنیا باز کردم مامانمو از دست داده بودم...

با پدرم زندگی میکردم اندازه همه دوستش داشتم....

از تیام گفتم.... از سحر رفیق فابم گفتم...

از خیانتش گفتم

لابلای گریه هام گفتم که تو زندگی چقدر ضربه خوردم....

همه چیو گفتم الا یچیز که ای کاش بهش میگفتم....

بعد ازاینکه خوب گریه هامو کردم و خودمو خالی کردم.... در خونه به صدا دراومد....

سورنا پاشد رفت درو باز کرد صدای سلام گفتن نیما و سونیا میومد...ه

از جام پاشدم و جلو رفتم با سونیا دست دادم و به نیما سلام دادم...

سونیا با اشاره دستش پرسید چشمام چیشده سری به معنی هیچی تکون دادم...

بایه عذر خواهی از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم...
بایه عذر خواهی از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم...اصلا به فکرم نرسید چرا من
راجب زندگی سورنا سوال کنم و از زیروبم زندگی خبر داشته باشم....
درو قفل کردم تا کسی مزاحمم نشه...
عکس مامان و بابارو از لابلای وسایلام برداشتم و رو صندلیه بابا نشستم گفتم و گفتم
و گریه کردم....چشام قرمز شده بود....
دلتنگ بابام بودم کاش الان تهران بودم و میرفتم بهشت زهرا
کاش الان زنده بود و من بیکش تو شهر غریب پیش چندتا ادم غریبه نبودم....
نگام افتاد به پنجره...
پرده تکون خورد و کنار رفت از جام پاشدم تا برم پنجره و ببندم...
جلوتر رفتم با یه جسم پشت پرده از حرکت وایسادم....
پرده و کنار زد و من از وحشت جیغ زدم....
نمیتونم توصیفش کنم خیلی چندشو وحشتناک بود....
سرش و اندام بدنش شبیه انسان بود...
پوست بدنش تیره و به سبز لجنی میزد موهای سرش مشکمی بود...
از حالت چشاش و دهنش نگم بهتره قدمی برداشت و به جلو اومد....
عقب گرد کردم و رسیدم به در....
دستمو زود گذاشتم رو دستگیره در و کشیدم پایین باز نشد
والای درو قفل کرده بودم....

دنبال کلید گشتم که دیدم رو دستگیره در نیس...

اون نزدیکم شد.....

تو یه سانتی بدنم وایسا

از ترس نفس نفس میزدم و سکسکه میکردم...چشام از ترس گشاد شده....

سرشو کج کرد و یه نگاهی بمن انداخت

بوی گند متعفن داشت خفم میکرد خیلی بوی بدی میداد....

بعدازاینکه خوب منو بررسی کرد دهنشو بازه باز کرد جوریکه من گفتم الان کناره های

لباش جرمیخوره....

اینکه دهنشو باز کرد من چشامو بستم و از تهه دلم جیغ بنفشی کشیدم...

با کرختی تو جام جابجا شدم و چشامو باز کردم.....

از تعجب نمیتونستم حرکت کنم!

من وسط جنگل بین انبوه درختا بودم از جام بلندشدم

مکان و زمان یادم رفته بود...

یه نگاه به لباسام کردم همون لباس دیشبی بود منتها الان شال سرم نبود و موهام

ازادانه دورم ریخته شده بود...

یکم اینور اونور ونگاه کردم تا ببینم ردی ازاون موجود چندش تو اتاق هست یانه...

یکم گشتم و با ندیدنش نفسی از سر آسودگی کشیدم...

جاده خاکی که میرفت به یه سمت توجهمو جلب کرد....

حتما راه پشت به خونس....

تا هرچقد که جون تو بدنم داشتم دویدم و تا رسیدم به تهه جاده....
با وحشت قصر روبرومو نگاه میکنم اب دهنمو با صدا قورت میدم پایین....
حالا من چجور از این جهنم برم بیرون....
ترسیدم بودم کم کم اشکام راه خودشونو باز کرده بودن...
اومدم عقب گرد کنم که صدای فریادی واز پشت سرم شنیدم...
بی شک این صدا متعلق به همون موجود تو اتاقه....
از سمت راست ویلا شروع کردم به دویدن بدون هیچ وقفه ای....
اونقد رفتم و رفتم تا رسیدم به یه باتلاق...
اه همینو کم داشتم پام تا زانو رفته بود تو باتلاق هرچقدم تلاش بیشتر میکردم که
بیام بیرون بیشتر فرو میرفتم...
همینطور سردرگون و حیرون بودم که چشمم خورد به شاخه یه درختی....
اویزون شده بود سمت باتلاق و انگار دستاشو برای کمک بمن دراز کرده....
جنیدم و از شاخه گرفتم سعی کردم با آوردن دستام به بالا و رسیدن به تنه درخت
خودمو از باتلاق نجات بدم...
با هر جون کندی بود تونستم از اونجا بیام بیرون تا شکمم گل و لای و لجن چسبیده
بود بزور راه میرفتم....
کم کم نمای ویلا و چراغاش از دور بهم چشمک میزدن
از خوشحالی یه خنده هیستیریک کردم و به سمت ویلا دویدم....
با مشتای محکم به در کوبیدم....

نیما با وحشت درو باز کرد پام و اوردم جلو واوادم تو چارچوب در که دوباره نیما بعد دیدن سرو وضعم درو گوید بهم و بست...

_آخ خ خ دستت بشکنه ایشالا زدی دماغ نازنینمو ناکار کردی پسره ترسو...

همینطور دماغمو گرفته بودم و اه و ناله میکردم که دوباره در بدست سونیا باز شد..

دستم از رو دماغم برداشتم و یه لبخند که میدونستم خیلی آدمکشه نثار سونیا کردم...

اون تا دستمو برداشتم و لبخند زدم با دیدن من انچنان جیغی کشید که پرده های

گوشم پاره شد....جیغ کشیدنش همانا و در بستن با شدتشم همانا...

هوووو دوباره در زدم و این سری از در فاصله گرفتم در اروم باز شد و قامت سورنا

نمایان شد...

اعصبانیت جای خودشو به تعجب و نگرانی داد...

با صدایی که نگرانی ازشون میباید پرسید..

_چی شده ساغر این چه سرو ریخته ک داری؟

اولین باری بود ک اسممو بدون پسوند وپیشوند از درونش میشنیدم..

ی حس وصف ناپذیری وجودمو فرا گرفت...

-اممم...میشه بیام تو بعدن توضیح بدم؟

-اره..اره..بیا تو بینم چی شده دختر...

وباگفتن این حرف از جلوی در کنار رفت...

کفشای گلیمو کنار در دراوردم....

یکم رفتم تو و همونجا وایسادم...

سورنا برگشت سمتم

_مشکلی پیش اومده؟

_امم خوب راستش من اینجوری که نمیتونم پیام تو میشه بگی حموم کدوم سمته... تا برم به سرو وضعم برسیم اینجوری هم بچه ها نمیترسن ازم....

_اره حق باتوئه امروز خونرو گشت میزدم حموم طبقه بالا اخر سالن در سفیدس...

اب دهنمو قورت دادم و بدون هیچ حرفی ازپله ها رفتم بالا

صدای نیما وسونیا از اشپزخونه میومد پس رفتمم راحتتره دیگه با این سرو وضع منو نمیدیدن....

برای برداشتن حوله و لباس باید به اتاق میرفتم...

فکرشو میکنم که اون جونور تو اتاقم بود حالمو بد میکنه ...

باکلی صلوات و نذر ونیاز وارد اتاق میشم بدوبدو سمت لباسام میرم و برمیدارم..بعد

اونم با حوله به همون زودی که اومدم به همون زودی هم میرم بیرون...

اخر سالن همون اتاق صورتیه داره بهم چشمک میزنه

اصلا احساس خوبی نسبت به اونجا ندارم...

چشامو به زمین میدوزم و به تهه سالن میرم...

روبروی اتاق صورتیه که واسه من حکم حبس و داره حمومه...

در حمومو باز میکنم و پا توش میزارم....

بعد از نیمساعت رضایت میدم و دل میکنم...

موهامو تو حوله میپیچم و دستمو میبرم سمت دستگیره در که دستم از حرکت

وایمیسه...اب دهنمو قورت میدم...ضربان تند قلبمو حس میکنم...

دوباره صدای راه رفتن کسی و رو پارکت ها میشنوم...

گوشامو تیز میکنم

صدای راه رفتن جلو در حموم قطع میشه....

قلبم تندتند میزد دستام سرد شده بودن...

تصمیم گرفتم زودتر برم پایین و پیش بچه ها باشم.... که قدم اول و نرفته

هرم نفسای گرم و روی پوست گردنم حس کردم....

چشامو بستم....

صدای نفساش دقیق از پشت سرم میومد...

پشت بندش صدای استخواناش که قرچ قرچ انگار دارن خورد میشن صدای استخونا

که قطع شد شیر اب داغ به شدت باز شد زودی برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم

خبری نبود فقط اب داغ داشت شرشر از دوش میریخت

اونقد داغ بود که نمیتونستم دستمو جلو ببرم و اب و بندم...

اب داغ به کف پام رسیده بودو کل حموم و بخار اب و اب داغ پر کرده بود...

عقب عقب اومدم تا اب با پام اصابت نکنه...

دو قدم برنداشته خوردم به یچیزی...

دوباره هرم نفساشو کناره گوشم حس میکردم...

تویه حرکت ناگهانی سریع دستگیره در و کشیدم پایین و بدون اینکه به پشت سرم

نگاه کنم ...

جیغ جیغ کنان از پله ها رفتم پایین...

سورنا و نیما با وحشت خودشونو رسوندن بمن و من فقط تونستم با اشاره دستم بگم:

حموم.....

اون دوتا دوتاییشون از پله ها رفتن بالا ومن رفتم سمت سونیا....
ایندفعه با دیدن قیافه جیغ نکشید از جاش پاشد و منو کشید تو بغلش....
بعد اینکه اروم شدم یه مرسی گفتم و از بغلش اومدم بیرون...
منتظر چشم دوختم به پایین پله ها اول نیما پشت بندش سورنا اومدن....
نیما با سر تکون داد هیچی اون بالا نبود
_اما این چطور ممکنه اون خودش اب داغ و باز کرد...
_ساغر خانوم تو حمومو گشتیم اصلا اب داغی باز نبود....حتما توهم زدی....
بافکر اینکه توهم زدم خودمو دلداری دادم که چیزی نیس...
سورنا و نیماهم روبروی منو سونیا نشستن....
سونیا اروم رو کرد بمن و گفت....
_ساغر...یچیزی میگم قول بده اروم باشی...راستش همون شب دکتر منوچهری به
قتل رسید...
ناباور زل زدم به صورتش
ناباور زل زدم به صورتش
_اخره چطوری ممکنه...؟؟
_امروز که با نیما تو روستا گشت میزدیم فهمیدیم....پلیس ها هم ازت خواستن یسر
بری کلانتری روستا...چندتا سوال ازت دارم...
سرمو تکون دادم که سورنا گفت:
_مواظب باش بیگدار به اب ندی...
_

نباید هیچ حرفی از اینکه ما شبش و تو اون اتفاق اونجا بودیم حرفی بزنی... اینجوری توبه عنوان قاتل شناخته میشی چون آخرین باری که باهش ارتباط داشتیم ما ۴ نفر بودیم....

اگه هم بگیم جن و روح و موجودات ماورایی اون زنو کشته بعید بدونم باور کنن و روما برچسب دیونه بودن و میزنن سری به نشونه باشه تکون دادم....

سونیا از جاش پاشد و گفت من برم شام درست کنم. منم از جام پاشدم و گفتم منم میام....

بعد از اینکه چند ساعت تو اشپزخونه بودیم منو سونیا حسابی باهم جور شده بودیم... اون دوتا هم رفته بودن سراغ ماشین من تا تعمیرش کنن و باکمک اون قراضه بتونیم بریم شهر...

بعد از اینکه میزو چیدم تحسین و تو چشای سونیا دیدم...

_من برم نیما و سورنا و صدا کنم بیان تا غذا از دهن نیفتاده....

همونطور که اونا بیان من نشستم سر جام و رفتم تو فکر....

دوباره یه پرده کشیده شد سمت چشم

تصاویر جلوی چشم نقش بستن....

یه مرد و دوتا زن روی مبلا نشسته بودن....

انگار دارن راجب یه بحث مهمی حرف میزنن....

یکی از اون زنا خدمتکارس از رو لباسش مشخصه....

اون زن و مرد دیگه پشت بمن نشستن و نمیتونم واضح صورتاشونو ببینم....

یه تصویر دیگه میاد جلوی چشم....

سوگل و میبینم که با چشمای اشکی از نرده های پله خم شده و داره با ترس اون سه تارو نگاه میکنه....

نمیدونم چی میشه که صدای خنده خدمتکاره بلند میشه....

یه نگاه به همون سمت میکنم این دفعه یه مرد دیگه هم اومد و نشست رو مبل کنار خدمتکار....

سوگل یه هینی میکنه و سرشو میکشه عقب بی سرو صدا ولی بدو بدو میره سمت همون اتاق تهه سالن

اتاق جلوی چشم نقش میننده...

سوگل درو بسته و پشت به در تکیه داده...داره گریه میکنه

عروسکشو گرفته تو بغلش و محکم فشارمیده به خودش....

با صدای ضربه زدن در اتاق با ترس سرشو بلند....

صدای سونیا میپیچه تو گوشم و تصاویر از جلوی چشم محو میشن...اه چه موقع بدی اومد...

_ ساغر... ساغر... هوی ساغر... کجایی دختر.

_ ها هیچی اینجام

_ شامتو بخور...

یه نگاه به سه نفرشون میندازم منم سرمو میندازم پایین و با غدام بازی میکنم....

سنگینی نگاه ینفرو حس میکنم سرمو بلند میکنم و چشمم تو چشای سورنا قفل میشه....

اون زودتر از من به خودش میادو سرشو میندازه پایین....

چند قاشق میخورم و بعد بایه مرسی گفتن از جام پامیشم و میرم هال رو مبل
میشینم....

چند دقیقه بعدش سورنا میاد و میشینه پیشم....

خوابم میومد و از یطرف میترسیدم برم اتاق و مخصوصا طبقه بالا...

_اگه ازاین بابت میترسی که بری اتاقت بخوابی نگران نباش من اتاق بغلی تورو
انتخاب کردم و میخوام بخوابم....

سونیاو نیماهم اتاقشون یکیه بغل اتاق من....

تعجب کردم چجور تونست ذهنمو بخونه و بدونه که میترسه ولی یچیز دیگه به زبون
اوردم....

_سونیا و نیما تو یه اتاقن؟

_اره قبل اینکه بیایم اینجا سونیا و نیما باهم نامزد کرده بودن

_اها خوشبخت بشن

-ممنون...خب من میرم بخوابم اگه کاری داشتید به دیوار ضربه بزنید همین درگوشتم
میام....

سری به نشونه باشه تکون دادم و اون رفت طبقه بالا....

نیما و سونیا تو اشپزخونه بودن و داشتن حرف میزدن و گاهی وقتا صدای خنده هاشون
بلند میشد....خوشبحالشون چقد خوشن...

منم خمیازه بلندی کشیدم و راهی اتاقم شدم....

دره اتاق سورنا بسته بود....

منم وارد اتاق شدم و درو بستم....موهامو شونه کردم و رفتم رو تختم....

فردا باید برم کلانتری.....

بافکر اینکه از فردا زندگیم عوض میشه به خواب رفتم.....

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بلندشدم...

دسشویی رفتم و اومدم اتاق موهامو شونه کردم یه مانتوشلوار ساده مشکی پوشیدم و

از پله ها پایین رفتم...

وارد اشپزخونه شدم.نیماوسونیا و سورنا پشت میز نشسته بودن و صبحونه

میخوردن....

صندلی عقب کشیدم و نشستم

البته قبلش یه سلام صبح بخیر گفتم و اونا هم با خوشرویی جوابمو دادن....

بعداینکه صبحونه خوردم از سونیا تشکر کردم و بدو رفتم سمت در

سونیا ازهمون اشپزخونه داد زد:

_ساغر کجا میری بااین عجله...

من مثل خودش جواب دادم...

_میرم کلانتری

و بعدازاین حرفم در و باز کردم به سمت کلانتری قدم برداشتم...

بعداز نیمساعت به کلانتری رسیدم و با گفتن اینکه من کیم

سربازا سریع منو بردن تو....

یکی از سربازا که با دیدن من انگار خشکش زده...

همینطور تو صورتم غرق شده بود پلکم نمیزد....کم کم یه لبخند اومد رولبش
همینطور که رفته بود تو افق....

منم داشتم با تعجب نگاش میکردم!!!
طفلک فکر کنم به مرحله معراج رسیده...
یه چندتا سرفه کردم و صداش زدم....

بعد از اینکه به خودش اومد دوباره...یه لبخند زد و بی هیچ حرفی دره دفتره رئیس
کلانتری و باز کرد....

منم از در رد شدم و وارد اتاق شدم...لحظه اخر که داشتم رد میشدم از کنارش با
صدایی اروم ازش شنیدم که زیر لبش میگفت وای خدا چقد خوشگله
خندم گرفت ولی جلو خودمو گرفتم....

وارد اتاق شدم و رئیس کلانتری به احترامم بلند شد سلامی گفتم و با اشاره دستش به
صندلیا نشستم....

_خوب خانوم ما از تون چندتا سوال در رابطه با قتل خانوم منوچهری داریم...

بعداون چندتا سوال ازم پرسید و من سعی کردم بدون اینکه سوتی بدم جمع و
جورش کنم....

بعد از اون ازش خواستم تا اگه از صحنه قتل عکسی داره نشونم بده....

توی دستشویی تصاویر عکس منوچهری و نشون داد حالم بد شد...

اصلا نمیتونم توصیف کنم که چجوری کشته شده....

هرکی که اونو به قتل رسونده چیزی به اسم مغز تو کلش نداره....

بعد از یکم حرف زدن از جام پاشدم و عزم رفتن کردم...

همش دلم میخواست برم پیش سورنا برم تو اون خونه ای که اولاً ازش میترسیدم...
ولی الان دلم میخواد همش تو اون خونه باشم از هوایی که سورنا نفس میکشه تنفس
کنم....

در و باز کردم و خارج شدم تا پامو از در گذاشتم بیرون و درو بستم...
اون سرباز جلوروم ظاهر شد...

یه هینی کردم و با ترس نگاش کردم

_اقای محترم این چه طرز اومدنه؟

سرباز درحالیکه دوباره تو چشم غرق شده بود گفت :

_ببخشید ساغر خانوم...

نمیخواستم بترسونمتون....

نمیدونم چطور شد...

گوشام تا صدای درو شنید

یهویی پاهام کشیده شد این سمت....

چنددقیقه طول کشید تا این کلماتو گفت..

اخمی کردم و سرمو تکون دادم ..

تا از کلانتری کامل خارج بشم باهام اومد از خودش گفت از خانوادش ازاینکه یسالی
میشه سربازیه و انتقالش دادن اینجا از رشتش و...

کلابیو گرافیشو داد رو کردم بهشو اسم روی لباسشو خوندم و گفتم:

_خوشحال شدم از دیدنتون اقای امم اقای بهزادحییبی...من دیگه باید برم.خدافظ
شما....

_اما ساغر ساغر خانوم

باش خدافظ

دلَم بهش سوخت ولی با آخرین سرعتی که داشتم از کلانتری دور شدم وبه سمت ویلا حرکت کردم...

به ویلا رسیدم و دیدم سونیا نگران گوشی بدست جلوی ویلا منتظره...

تا منو دید با گریه اومد سمتم و گفت:

_ساغر دستم به دامت بیا کمکم بدبخت شدم..

با نگرانی رو کردم بهش و گفتم :

_چیشده چه اتفاقی افتاده؟؟

دوباره با گریه همونطور که دستمو گرفته بود گفت:

_سورنا....سورنا...نیما...

دوباره زد زیر گریه

نگران شدم قلبم اومد تودهنم با صدایی که سعی میکردم کنترلش کنم بالانره گفتم:

_سونیا د یچیزی بگو جونمو آوردی به لبم چرا همیش گریه میکنی خسته نشدی اینقد

گریه کردی اروم باش حالا بهم تعریف کن چیشده....

یکم ارومتر شد و گریه هاش بنداومد منو کشوند توخونه و نشستیم رو مبل

دلَم مثل سیرو سرکه میجوشید ینی سورنا کجاس کجا رفته...

اروم اروم شروع کرد به حرف زدن:

_بعدازاینکه تو رفتی یهو دیدم نیما و سورنا شال و کلاه کردن بعد رفتن...هرچقدم

پرسیدن یه کلمه بهم حرف زدن اینکه میریم ماشین سورنارو بیاریم

نمیدونم از کجا موتور آورده بودن ولی رفتن.....

دوباره بعد این حرف زد زیرگریه....

بابهت پرسیدم:

_یعنی داری میگیداری میگی اونا رفتن به جنگل؟؟؟؟؟؟جایی که خطرناک تر جای

این روستاس....

_اره رفته جنگل

بلندشدم و رو کردم بهش و گفتم پاشو

پاشو سونیا

وسایلی لازم و سریع بردار

با ماشین من میریم

سورنا و نیما آخرین بار ماشینو تعمیر کردن پس میتونیم با ماشین بریم دنبالشون....

هم ترسیده هم خوشحال از جاش پاشد بدون هیچ حرفی دوتایی به طبقه بالا رفتیم و

من وسایلی ضروری و تویه کوله جا دادم

خنجرم گذاشتم تو جیبم....

از پله ها پایین اومدم دیدم اونم یه کوله و دوتا پتو دستشه....

سوار ماشین شدیم و وسایل و رو صندلیای عقب گذاشتیم.....

با ادرس و راهنمایی های سونیا بالاخره تونستم وارد جنگل بشیم....

از راه اسفالت زدم به خاکی اونقدر رفتیم تا هوا گرم و شرجی شده بود....

خسته شده بودم نگه داشتیم و یه لیوان آب خوردم....

داشتم با سونیا حرف میزدم که چیکار کنیم یهو صدای آره برقی شنیدیم....

پشت بند اون صدای سورنا گفتنای نیما میومد.....

نگران شدم

قلبم خودشو محکم به دیواره های سینم میکوبید....ینی چیشده که نیما داره سورنا و

اونجور صدا میزنه

صدای آره برقی واسه چی میاد....

دلیل اینکه چرا تازگیا سورنا توی ذهنم مهم شده و واسه چی نگرانشم و نمیدونم....

زودی از ماشین پیاده شدیم....

خنجرمو تو جیبم لمس کردم....و به سمت صدا دویدم....

واسم مهم نبود که سونیا جیغ میزد صدام میکرد

مهم نبود نیما رو با لباسای پاره پوره ببینم

مهم نبود سعی کنه جلومو بگیره

دویدم تا رسیدم به منبع صدا....

پاهام از حرکت ایستاد خشکم زد....

خدای من چی میدیدم.....

سورنا پشت به زمین افتاده بود

یه مرد با موهای سفیدو لباس کار ابی رنگ حدودا بالای سر سورنا بود....

آره برقی روشن بالای سرش بود...

داشت آره برقی و رو سر سورنا فرود میاورد....

هول کردم نمیدونستم چیکار کنم....

نگام افتاد به سنگه نسبتا درشتی با دودستم برداشتمشو زودی نزدیک اون یاروهه شدم...

سنگو از سمت چپش محکم پرت کردم رو صورتش...

یوری به سمت راست افتاد و سورنا از این افتادنش استفاده کردو سریع از جاش بلند شد بدون اینکه نگام کنه سریع دستمو گرفت....

خوشحال بودم از اینکه دستم تو دستاشه

ترسیده بودم که من الان ینفرو کشتیم؟

دستمو کشید و دوید

سورنا داد زد که پرده گوشم پاره شد تا حالا صداشو اینجوری نشنیده بودم...

_نی_____مااااا...سونیاو بردار و تا میتونید فرار کنید من ساغرومیارم.....

دستم داشت کنده میشد سرعتمو کم کردم و گفتم:

_آیی سورنا یواش دستمو کندی...

اونم سرعتمشو کم کرد و برگشت با تعجب نگام کرد....

حواسم نبود که اسمشو بدون پسوند پیشوند گفتم....

کم کم یه لبخند کوچولو رو لباش جا خوش کرد...با صدای اروم گفت ببخشید...

محو چشاش شده بودم که با صدای ا

ره برقی از جا پریدیم...

زودی برگشتیم و عقب و نگاه کردیم....

اون یاروهه با سره خونی که لباسشم پر کرده بود با یه لبخند وحشتناک داشت به سمتمون میومد

به صورتش که دقت کردم دیدم اصلا شبیه انسانا نیست... از ترس لرزیدم عقب عقب اومدم

نگاه ترسیدمو تو نگاه سورنا انداختم

دستمو گرفت وگفت:

_ فقط بدو ساغر

منم تا جایی که میتونستم همش میدویدم....

اونقد دویدیم که از نفس افتادیم....

تو دوران مدرسه اینقدر ندویده بودم واسه ورزش که الان دویدم..

ولی اون یاروهه که شبیه ادم خوارا بود هنوز دنبالمون بود...

یهو ازاونور یچیزی خورد به چشم

ماشینم بود تندی گفتم:

_ سورنا ماشینم اونجاس اوناها بدو بریم اونور....

اونم بدون هیچ حرفی دوید تا رسیدیم پشت رل نشست و منم نشستم درو نبسته

استارت زد و گازداد

برگشتم و به عقب نگاه کردم ادم خواره جای ماشین ایستاده بود و داشت با عصبانیت

به درختا ضربه میزد.....

نگاش افتاد تو چشم و با یه خنده بهتره بگم قهقهه بلندنگام کرد و با اشاره دستش منو

هدف انگشتش قرار داد.....

ترسیدم و سریع به حالت اولم برگشتم ینی چی منو نشون داد....قصدش چی بود
ازاینکار.....

با صدای سورنا از تو فکر بیرون اومدم....

_خداکنه نیما ماشین و برده باشه

نزدیکای جاده اسفالت شدیم که یه بنز حدودا رنگ و رو رفته و مدل قدیمی نقره ای
دیدم....

سورنا یه بوق زدو گاز داد

رسیدیم کنار ماشین سونیا و نیما تو ماشین بودن...

اووووخییی الهی چه عشقولانه

حالت نشستنشون خیلی جالب و خنده دار بود....

سونیا سرشو گذاشته بود رو شونه نیما

نیماهم دست راستشو ازپشت آورده بود و اونو کامل تو بغلش گرفته بود و با دست
چپشم فرمون و نگه داشته بود....

سونیا تا مارو دید سریع از نیما جداشد....

هههه خندمون گرفت منو سورنا یهووی بلند زدیم زیر خنده...

انگار نه انگار که چندلحظه پیش داشتیم به دیار فانی میشتافتیم.....

خندم تموم شد و برگشتم سورنا رو نگاه کردم....

لبخند رو لبش بود و داشت اجزای صورتم زیر نگاه تبادارش میسوزوند

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین.....

بعد ازچند دقیقه که سکوت بینمون حکمفرما بود....

سرمو اوردم بالا و یهو بی مقدمه پرسیدم:

_چرا؟

برگشت و با تعجب نگام کرد...وویی وقتی تعجب میکرد چشماش خیلی ناز میشد

چرا اخه همه چیز این بشر خاصه....

_چرا چی؟

_چرا بدون اینکه منو در جریان بزارید پاشدید رفتید...اصلا چجوری موتور گیر

اوردید....

همونطور که یه دستش رو فرمون و اون یکی دستش رو لبه شیشه پنجره گفت:

_هرچقد منتظرت موندیم نیومدی ماهم میخواستیم به غروب نشده زود

برگردیم....رفتیم روستا و یه پسر جوون دیدیم...موتورشو ازش کرایه کردیم واسه

چندساعت....

حالام که موتورش داغون شده باید بریم پول خرید یه موتورو بهش بدیم.....

خب سوال دیگه ای نیست خانوم؟؟؟

یه لحظه ازاینکه بهم گفت خانوم تهه دلم قیلی ویلی رفت ولی با اومدن یسوال دیگه

تو ذهنم لب باز کردم و گفتم:

_برای چی رفتید ماشینتونو بیارید؟؟ماشین من بود که....واینکه اون ادمخواره اونجا

چی میکرد....

_برای اینکه میخوایم با سونیا و نیما برگردیم تهران...باماشین تو همیشه برگردیم

شاید خودت ماشینت لازمت بشه....و ادمخواره هم قضیش طولانیه...بعدا بهت

میگم....

باشنیدن اینکه میخوان برگردن و منو تنها بزارن از همه بدتر رفتن سورنا حالی به
حالی شدم.... دستخوش احساساتی شده بودم که هیچ خبری از شون نداشتم....
فکر میکردم دیگه بعد تیام هیچ پسری نمیتونه تو قلبم راه پیدا کنه....
ولی اشتباه فکر میکردم تیام اصلا تو زندگیم جایی نداشت که بخواد تو قلبم داشته
باشه....

قلبم درد گرفت با شنیدن رفتنشون

ناخودآگاه یه بغضی گلومو گرفت....

نفس کشیدن واسم سخت شده بود....

در جواب حرفاش یه سرمو تکون دادم اگه حرف میزدم بغضم میشکست...

شیشه رو دادم پایین.... تا بتونم از هوای ازاد بیرون بلعم و به کمک اون بغض تو

گلومو خفه کنم و نزارم چشمم پر شه و همه چیزو لو بده....

بعد از ده دقیقه که واسم اندازه ده سال گذشت رسیدیم ویلا....

نفسی از سر آسودگی کشیدم....

تا ماشین و نگه داشت سریع پیاده شدم...

بی هیچ حرفی درو باز کردم و از پله ها بالا رفتم به اتاقم رسیدم و در و باز کردم.... وارد

اتاق شدم و در و بستم...

به سمت پنجره رفتم و محکم بستمش...

پرده روهم انداختم....

بعد از این باعصبانیت به سمت تخت رفتم و روش نشستم.....

شالمو باز کردم و گلسر موهامو از سرم در اوردم.....

خرمن موهای خرماییم دورم و احاطه کرد...

دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم....

که دوباره همه چیز از جلو چشم محو شد و تصاویری اومد جلو چشم...

تو حیاط ویلا بودم.... سوگل و دیدم که با یه لباس خیلی خوشگل قرمز مشغول اب دادن به گلها بود....

تعجب کردم دور تادور ویلارو گل های رنگی رنگی کاشته بودن ...

چمنای زیر پام سبز بود و بوی خوش چمن و گل با بوی مرطوب خاک و اب مخلوط شده بود که عطر زندگی و نشون میداد.... ولی حیاط الان چمنای زیر پا و اون گلای رنگی خشکیده شده بود...

سوگل یه گل قرمز هم رنگ موهایش کند و گذاشت لای موهایش زیباییش بینهایت شده بود....

دستاشو باز کرده بود و مثل من دور خودش میچرخید خنده هاش کل حیاطو پر کرده بود...

لبخندی رو لبم اومد و با وجود سردرد به سوگل نگاه میکردم...

غرق خوشی بود که با بوق یه ماشین از جاش پرید....

مردی سیاه پوش و قد بلند از ماشین پیاده شد...

سوگل ترسیده عقب عقب رفت....

مرد با لبخندی جلو اومد و گفت:

_بح بح سوگلی عمو امروز چه خوشگل شده...

سوگل با ترس گفت:

_عمو ازل لطفا اذیتم نکن...اگه اذیتم نکنی قول میدم به بابا چیزی نگم....

ازل یه خنده وحشتناکی کرد و گفت:

_نه عمو جون قرار نیست اذیتت کنم میخوام یکار کنم بهت خوش بگذره...

سوگل با ترس که کاملا از چهرش مشهود بود گفت:

_عمو جلو نیا وگرنه جیغ میزنما

_هرچقد دلت میخواد جیغ بزن ماما بابات با خاله انی رفتن شهر تا چند ساعت دیگه

هم نمیان....

ایندفعه از ترس اشکاش رو گونه هاش ریخته بود....

ازل بایه حرکت سوگل و میزازه رو شونش و به سمت خونه میره به جیغ زدناى سوگل

توجهی نمیکنه..

از پله ها بالامیره وسمت حموم میره درشو باز میکنه...سوگل با جیغ و داد کمک

میخواد.....

دستاشو با طناب میبندد و به دیوار میچسبونتش.....

اب داغ و تاخر باز میکنه....

آب داغی که اونروز میخواست منو بسوزونه....

ناباور به صحنه روبروم نگاه میکنم...

یه کاسه فلزی برمیداره لباس سوگل و درمیاره و به سمتی پرت میکنه

بعد اون از فاصله دور اب داغ و خالی میکنه از بالای گردنش تا کمرش اب میریزه....

با ریخته شدن دوباره اب سوگل جیغی از درد میکشه....

یکم بعد که میگذره....شلنگ تو دستش خودنمایی میکنه...

همینطور که بدنش هنوز خیسه شلنگ و با ضرب فرود میاره رو بدن نحیف سوگل...
از شدت درد بیهوش میشه...

کمر خودم درد گرفت.. انگار اون ضربه هارو جای سوگل من دارم میخورم...
بعد از مدتی که میگذره میره اشپزخونه یه ناخن گیر برمیداره و میاد حموم...
بدن بی جون سوگل و میگیره بغلش و از حموم میاد بیرون...

وارد اتاق روبرویی میشه... مثل اینکه این اتاق متعلق به سوگله..

سوگل و میزازه رو تخت

یه صندلی هم میاره میزازه کناره تخت...

از لبخند کریه ش معلومه فکر خرابی تو سرش داره ای کاش میتونستم به سوگل کمک
کنم.....

دستای کوچولوی سوگل و میگیره تو دستش... میاره نزدیک صورتشو میگه:

_اوف اوف ناخناش کثیف و بلندشده باید تمیزش کنم واسش... سوگلی من حتما
خوشحال میشه از اینکار...

و بعد دیونه وار خندید... پلکای سوگل لرزید..

ناخن گیرو میکنه تو ناخونش و

ناخونای خوشگلشو از تهه گوشتش میگیره....

جوریکه خون میزنه بیرون.....

ناخنای خودم درد گرفت...

انگار ناخنای منو از ته گرفت...

با جیغ بلندی که سوگل زد تصاویر از جلو چشمام محو شد ...

_ساغر ساغر

بیا نهار....

با صدای سونیا از تو فکر اومدم بیرون و راهی اشپزخونه شدم....

همینطور داشتم غمگین و بی هیچ حرفی غذامو میخوردم که سنگینی نگاه ینفرو حس کردم...

سرمو اوردم بالا و با سورنا چشم توچشم شدم....

دل کندن ازاون چشما که همش جلوی چشامه سخت بود....

سرمو با هر جون کندن که بود پایین اوردم و مشغول بازی کردن با غذا شدم....
بعدازاینکه هممون نهارو خوردیم...

از اشپزخونه خارج شدم و به سمت پشت خونه رفتم...

شاید اونجا بتونم خودمو خالی کنم...

بعد از یربع که داشتم جنگل روبرومو نگاه میکردم حضور یکیو پشت سرم حس کردم...

باترس به عقب برگشتم و با دیدن سورنا نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم....

دقیقا پشت سرم بود سرم تا شونه هاش میرسید

واسه نگاه کردنش باید سرمو میوردم بالا....

همینطور تو سکوت داشتیم به جنگل بیمار روبرو نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد
تعجب کردم بعد چند وقت زنگ خورده....

فکر کنم باید محمدی باشه...از جیب شلوارم گوشيو دراوردم....

سورنا داشت با کنجکاوی نگام میکرد

با تعجب به شماره نگاه کردم و دکمه رو فشار دادم...

با سردی تمام گفتم :

_بله بفرمایید

صدای تیام که یروزی واسم لذت بخش ترین صداری داشت الان واسم زنگوله ی

خ*ی*ان*ت بود....

_اممم سلام خوبی ؟

بایه پوزخند صداداری که سورناهم با تعجب نگام کرد گفتم:

_خوبو بد بودن من بتو چه ربطی داره...

ازاین جوابم واضح بود که جا خورده ولی پروتر ازاون حرفا بود که بروی خودش

بیاره....

_بهرحال من واسه دعوا کردن زنگ نزدم بهتون ساغر خانوم....

خواستم بگم اخر همین هفته عروسی منو سحرجانه...خوشحال میشم بیاید...

بااین حرفش دلم لرزید اشک تو چشمم حلقه بست ناباور سورنا و نگاه کردم....

به خودم اومدم و با کنترل کردن صدام گفتم:

_مبارکه...باشه اگه تونستم خودمو میرسونم....

پوزخندشو حس کردم پشت بند اون صدای تیام گفتنای سحر اومد....

تیام باهمون پوزخندش گفت:

_خب من دیگه میرم خانومم داره صدام میکنه اخر هفته امیدوارم ببینمتون خدافظ....

بدون اینکه مهلت بده من جوابشو بدم قطع کرد

باچشمای اشکی زل زدم به سورنا

سورنا با صدای بمش گفت:

_تیم بود؟

بدون حرف سرمو تکون دادم به نشونه اره...

با صدای خش دار و بغض مانند گفتم:

_اخراین هفته عروسیش با سحره...دعوتم کرده..

خیلی جدی ازم پرسید:

_هنوزم نسبت بهش حسی داری؟؟

با نفرت گفتم:

_بعدازاون خ*ی*ان*ت مثل سگ از چشمام افتاد الان فقط حس نفرت نسبت

بهش دارم....

دوباره بدون هیچ تغییری تو حالتش گفت:

_میخوای بری عروسیش ؟

با تعجب رو کردم بهش و گفتم:

_ معلومه که نه...من چجور برم عروسیشون؟

_خیلی عادی مثل یه مهمون میری مثل یه مهمون میای..مگه نگفتی هیچ حسی دیگه

نسبت بهش نداری پس نباید ضعیف باشی

الان برای انتقامتم که شده باید بری عروسیشون شده بری جلو دوربین فیلمبردارشون

و تااخر جلوی دوربین باشی...

تو فقط کافیه یه شب تحمل کنی...

ولی اونا هر وقت فیلم عروسیشونو ببینن تو توشون هستی اونا هستن که میسوزن..

حرفای سورنا و تو مغزم بالاپایین کردم

الحق که داره حرف راستو میزنه....

رضایت و تحسین حرفاشو از تو چشم خوندم....

_ولی سورنا من چجور برم تهران....

به ماشین من امیدی نیست اون وسط راه یهو خراب میشه....

باصدا خندید شاید میتونم بگم وقتی میخندید خوشگل تر از وقتی میشد که اخم

میکرد....

بعد از اینکه خنده هاش تموم شد با ته مونده های خندش دستشو آورد و بینمو کشید

.....

خشکم زد از این حرکتش گونه هام گر گرفت و به سرخی زد خجالت کشیدم....

اون ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

_دختر خوب ما وقتی میریم تهران توهم باهامون میای....

_ولی منکه قراره همش یه شب بیام جایی جز عروسی برای رفتن ندارم...

_اشکال نداره منونیماهم جایی برای رفتن نداریم خانواده هامون امریکان

قراره بریم خونه یکی از دوستانمون توهم میتونی باهامون بیای از اینورم سونیا تنها

نمیمونه تو باهاشی....

نمیدونم تو چشماش چی دیدم که قبول کردم باهاشون برم

هرچند نگاهای شکاک نیما عذابم میداد ولی واسه بودن با سورنا میارزید....

فردا صبح مثل برق اومد.....

وسلایلای لازمو جمع کردیم و قرار شد با ماشین نیما بریم....

بعد از اینکه دره خونرو قفل کردم و ماشین و قفل فرمون زدم و به کل قفلش کردم

رضایت دادم و دل کندم از ویلا...

اینبار بدون هیچ دردسری از روستا خارج شدیم.....

چون شب اوامده بودم زیبایای های این روستا و درختارو جنگلاش پنهون شده بود ولی

تو صبح عاااالی بود...

با سونیا عقب نشسته بودیم ...

شیشه رو دادم پایین و سرمو از پنجره بردم بیرون...

همون موقع سورنا که راننده بود یه اهنگ گذاشت تو پخش

حس و حاله با شنیدن اهنگ رویایی تر شده بود

همینطور که به درختای روی کوه نگاه میکردم... با اهنگ همخونی کردم

ازم دوری اما دلت با منه

ازت دورم اما دلم روشنه

تو چشمای تو عکس چشمامه و

تو چشمای من عکس چشمای تو

تو این لحظه هایی که دورم ازت

همه خاطره هامونو خط به خط

دوباره تو ذهنم نگاه می کنم

دارم اسمتو هی صدا می کنم
کی گفته از عشق تو دس می کشم
دارم با خیالت نفس می کشم
چه حس عجیبی چه آرامشی
تو هم با خیالم نفس می کشی
می دونم تو هم مٹ من دلخوری
تو هم مثل من بغضتو می خوری
نگاهت پر از حرف و درد دله
ولی حُب تموم می شه این فاصله
دوباره مٹ اون روزای قدیم
که با هم تو بارون قدم می زدیم
از احساس همدیگه حظ می کنیم
زمین و زمانو عوض می کنیم
کی گفته از عشق تو دس می کشم
دارم با خیالت نفس می کشم
چه حس عجیبی چه آرامشی
تو هم با خیالم نفس می کشی
می دونم تو هم مٹ من دلخوری
تو هم مثل من بغضتو می خوری

نگاهت پر از حرف و درد دله

ولی حُب تموم می شه این فاصله

دوباره مٹ اون روزای قدیم

که با هم تو بارون قدم می زدیم

از احساس همدیگه حظ می کنیم.....

صدای محمد علیزاده آرامش روحم شده بود همیشه با شنیدن اهنگاش یه انگیزه ای میگرفتم و خاطرات خوشم با این اهنگ تو ذهنم مرور میشد...

بعد از اینکه به جاده چالوس رسیدیم خوابم گرفت تکیه دادم به درو خوابیدم

غافل از اینکه سورنا اینه رو سمت من تنظیم کرده و تا آخر راه هی نگاهشو خرج من میکنه.....

با صدای نیما از خواب بلندشدم....

جلوی یه خونه بودیم و نیما و سورنا از ماشین پیاده شده بودن.....

داشتن جلوی در بایه پسری حرف میزدن...

با اشاره دست سورنا از ماشین پیاده شدیم جلو رفتیم و خیلی مودبانه با طرف سلام علیک کردیم

اخیرای صحبت سورنا و اون پسره بود که... نیما با اخم اشاره کرد به سونیا که شالتو بکش جلو

اونم با خجالت شالتو کشید جلو و موهای مشکیشو داد تو شالش...

تک خنده ای کردم و مشغول گوش دادن به صحبتای سورنا شدم.....

الحق که صدای دلنشینی داشت.....

بعد از یربع یه دسته کلید داد به سورنا با یه خدافظی از مون دور شد....
دوباره سوار ماشین شدیم و از رو ادرسی که تو گوشیه سورنا بود به خونه رسیدیم...
یه خونه خوب و مبله خداروشکر دوبلکس نبود....
بعد از جابجا کردن وسایل منو سونیا به به اتاق رفتیم
سورنا و نیماهم به یه اتاق دیگه....
چون دوتا اتاق خواب داشت و مثل ویلا بزرگ نبود....
نزدیکای عصر بود....سورنا و نیما برای یکاری بیرون رفته بودن....منو سونیا هم نشسته
بودیم رو کاناپه های مبل و داشتیم باهم حرف میزدیم....
_ساغر تو چندسالته؟
_ههه من ۲۳ سالمه تو چندسالته؟
_والامن تازه رفتم ۲۱
_اها..رشتت چی بوده؟
_معماری البته فعلا دراون حد کامل وارد نیستم...تو رشتت چی بوده؟تو زمینه های
پزشکی معلومه که خیلی سردرمیاری...
_والا من رفتم تجربی برای پرستاری پدرم خیلی علاقه داشت به این شغل
نزدیک یسال کارکردم تو مطب یه دکتر
بعدهم چون درگیر کارای فوت پدرم بودم حدود دوماه نرفتم سرکار اونم عذرمو
خواست...
بعداونم که اومدم روستا و رفتم درمونهاه بلکه بتونم اونجا یکاری داشته باشم حقوق
داشته باشم که شد وضعم اینی که میبینی

سونیا با ناراحتی گفت :

_بابت اتفاقاتی که واست افتاد متاسفم...

مادر پدر منم تو شمال کشته شدن منو سورنا و نیماهم برای انتقام از امریکا اومدیم
مازندران با ادرسایی که از ایملای مامان داشتیم اومدیم به همون روستا...

دو سه دقیقه فقط با بهت نگاش کردم

سونیا الان چی گفت....؟

مثل اینکه خودش فهمید حرفیو که نباید بزنه زد ...

زودی با دودستش جلو دهنشو گرفت و با پشیمونی نگام کرد

_ت..تو چی...گفتی؟؟؟

_بین ساغر بیا اصلا همه حرفایی که زدیم و فراموش کن فکر کن من چیزی

نگفتم....باشه عزیزم؟

_نه وایسا سورنا یچیز دیگه گفت....

شما بخاطر مرگ پدر مادرتون از امریکا پاشدین اومدین ایران؟؟؟چجوریه که مادر
پدرتون تو شمال ایران بودن و کشته شدن اونم به دست چه کسایی

ازاونورم شما اونسر دنیا تو امریکا....

خیلی تعجب اور و خنده داره هع

_امم بین ساغر این مسئله خوانوادگیه....

با عصبانیت رو کردم بهش و گفتم:

_چجور مسئله خانوادگیه که پای منم تو این قضیه بازه

اتفاقاتی که سر شما میاد سره منم میاد...چجوره که سوگل و هم من میبینم هم شما

حرفی نداشت بزنه ازیطرفی هم نمیتونست درک کنه که من چقد ازاین مسئله
عصبانیم...

بی هیچ حرفی سرشو انداخت پایین و چیزی و نگفت....

بعد ازچند دقیقه که هرکدوممون به یه نقطه ای زل زده بودیم سونیا سکوت و شکوند و
گفت:

_امم...حق باتوهه ساغر ما باید ازاول هویتمونو بهت میگفتیم من همه چیزو
نگفتم...صبر کن وقتی سورنا اومد اون خودش واست توضیح بده بهتره تا نسبت به
این که من واست توضیح بدم....

با گفتن این حرفش ازجام بلندشدم و به سمت در رفتم سونیا هم سریع بلند شد و
اومد جلوم وایساد دستاشو حائل بدنش کرد و گفت:

_کجا میری؟

_دارم میرم تا واقعیت و از خوده سورنا پیرسم...

_ساغر تو نمیدونی اونا کجا رفتن اصلا هیجارو بلد نیستی وایسا خودش بیاد خونه
هروقت اومدش برو هرچی دلت خواست ازش پیرس

کم کم چهره سونیا از جلو چشم محو شد و چهره سوگل جلوی چشمام نقش بست
صدای سونیا تو گریه سوگل گم شد

اطرافم و کم کم یه جنگل در بر گرفت و سرم تیری کشید....

سوگل میون اونهمه درخت تو جنگل بود..

دستاش بسته بود و با چشمای گریون باباشو صدا میزد....

شب شده بود و بارون نم نم میومد...

ولی سوگل هنوز تو جنگل تنها بود...

کم کم از دور چراغ یه ماشین معلوم شد....

با نزدیک شدن ماشین... سوگل جیغ دلخراشی کشید و با دستای بسته شدش شروع کرد به دویدن....

سوگل میدوید و ماشین هم پشت سرش با سرعت کمتری میومد....

مثل اینکه سوگل میدونست چه کسی رانندس که اینقدر ترسیده....

یکم گذشت راننده سرعتشو زیاد کرد و به سوگل نزدیک شد دوباره سوگل یه جیغ از ترس کشید....

تو لحظه اخر کاپوت ماشین خورد به جفت پاهای سوگل و با زانو خورد زمین قبل از اینکه بره تو زمین ماشین ایستاد....

مردی با پالتوی بلند مشکی و کلاه مشکی با کفش نوک فلزی از ماشین پیاده شد نزدیک سوگل شد و نشست...

دست بسته شدشو گرفت تو دستاش سیگارو از لای لباس برداشت و رو دستش خاموش کرد....

سوگل از درد لباسو روهم فشار داد ولی صدای خودشو درنیورد...

مرد کلاشو برداشت و بایه دستش یقه لباس سوگلو گرفت و از جاش بلند کرد....

سوگل با گریه گفت :

_عمو ازل خواهش میکنم توروخدا

بعد این حرفش با التماس زل زد تو چشمای اون مرده که حالا فهمیدم همون ازل عقده ایه....

مرده با شنیدن صدای ترسیده سوگل خنده بلندی سر داد...
جوریکه صدایش تو جنگل منعکس شد و صدای بدی ایجاد کرد که موهای ادم به تنش
سیخ میشد....
بدون هیچ حرفی به سمت ماشین رفت و در صندوق عقب و باز کرد
و سوگل و پرت کرد تو ماشین....
تصاویر از جلو چشمام محو شدن و حیاط ویلا ظاهر شد
سوگل و به چوبه ای بسته بودن و مردی پشت بمن داشت با شلاقی سوگل و میزد
لباس سفیدش خونی شده بود و پاره شده بود...
با گریه و داد فریاد میزد که:
_بابایی غلط کردم دیگه اینکارو نمیکنم قول میدم
بابا بگو منو نزنه
و بعد دوباره صدایش قطع شد و ناله هاش بلندشد...
بعد از اینکه یه سطل آب دیگه روش ریختن
مردی شروع کرد مشتمت مشتمت از تو سطلی نمک بیرون آورد و پاشید رو پشت سوگل
اینبار جیغی از درد کشید و بیهوش شد
کم کم تصاویر محو شدن و چهره های سونیا و سورنا و نیما اومدن جلو صورت تم...
هنوز جلوی در ورودی رو دو زانوم بودم...
کم کم صداهاشون پیچید تو سرم....سونیا با نگرانی از بازو هام گرفت و منو بلند کرد
روی نزدیکترین کاناپه منو برد و باتشر رو کرد به نیما و گفت :

... برو واسش یه لیوان اب قند بیار..

نیماهم با غیظ یه نگاه بمن و سونیا انداخت و پاشد رفت اشپزخونه...

سورنا هم یه صندلی آورد و دقیق روبروم نشست و باخم و جدیت گفت :

... ساغر ازت میخوام توضیح بدی وقتی این حالتا بهت دست میده چی میبینی بگو
شاید من بتونم کمکت کنم....

پوزخندی زدم و رو کردم بهش و گفتم :

... هه اقای زند بنظر تون من باید توضیح بدم یا شما که از اول همه چیزو از من پنهون
کردین....؟؟؟؟

از لحن سردم جا خورد اینو میشد به خوبی از چهرش خوند....

از جام بلند میشم و سعی میکنم با این سردرد و سرگیجه کوفتیم یجوری خودمو برسونم
به اتاق....

بعد از اینکه پامو تو اتاق گذاشتم پشت سرم سورنا اومد تو اتاق و درو بست...

اخمی بهش کردم و با تشر گفتم:

... بچه بودی بهت یاد ندادن اول اجازه بگیری بعد بیای خونه؟

اونم بایه پوزخند کنج لبش به در تکیه داد و یه دستش و کرد تو جیبش و گفت:

... چرا اتفاقا یاد دادن ولی نه واسه خونه ای که در حال حاضر خودم
صاحبخونشم.. مفهومه که خانوم میعادی؟

از عصبانیت دستامو مشت کرده بودم و ناختم و تو کف دستم فرو میکردم...

رفتم تا از در برم بیرون که جلومو گرفت و سریع درو قفل کرد ...

کلیدو گرفت جلو چشمام و تکونش داد

گفت:

_هووووممم خانوم کوچولو اینو میخوای؟؟

با صدای جیغ ماندی بهش گفتم:

_بمن نگو خانوم کوچولو من هیچم خانوم کوچولو نیستم خوشمم نمیاد بهم بگی

خنده ای کرد و گفت :

_اوه اوه ببخشید خانوم کوچولو من نمیدونستم همههه

دستمو اوردم بالاتر کلیدو بگیرم که بردتش بالاتر قدم نمیرسید مجبور بودم رو پاشنه پا وایسم رو پاشنه پام وایسام و اون دوباره دستاش مثل مجید دلبندم کش رفت بالاتر.....

یه پوفی کشیدم و با یکی از دستام بازوشو گرفتم با اون یکی دستمم سعی کردم کلید و ازش بگیرم....

چندثانیه همینجور با دستش و کلید درگیر بودم که دیدم سورنا حرکتی نمیکنه....

چشام از رو کلیدو دستاش لغزید تا رسید به چشماش...

ساکت داشت نگام میکرد....

احساس میکنم یه دنیا حرف پشت اون چشمای خوشرنگشه....

یه نگاه به وضعیتمون کردم و زودی ازش جداشدم...

دوباره یه اخم با جذبه نشوندم رو پیشونیم و گفتم:

_لطف کن کلید و بده

شیطنت خاصی تو چشماش لحنش بود که ادمو وادار به لجبازی میکرد....

_امم خانوم کوچولو اگه کلید و ندم چی میشه؟؟؟

دیگه صبرم سر اومده بود... با عصبانیت رو کردم بهش:

_بینن آقای زند هیچ خوشم نمیاد با یه ادم دروغگو به ظاهر خوب و راستگو و واقع بین و پنهون باز تویه اتاق اونم با در قفل شده باشم....

مثل اینکه این حرف من خیلی بهش برخورد چون یه عکس العملی نشون داد که من واقعی گریخیدم.....

کلید و گذاشت تو جیبش....

اومد نزدیکتر یه قدم رفتم عقب....

رگ کنار گردنش خفن باد کرده بود و پوست صورتش داشت به قرمزی میزد... با هر قدمی که اون میومد من یه قدم میرفتم عقب.. اونقد اون اومد من رفتم که دیگه اخرش خوردم به دیوار....

دست پیشو گذاشت کنار سرم چسبوند به دیوار...

دست راستشم آورد چونم و گرفت تو دستاش...

از ترس داشتیم غالب تهی میکردم....

نفسای گرمش که پخش میشد تو صورتم یه حسی بهم دست میداد...

ترس تو چشمام لونه کرده بود... سرمو اوردم بالا و با همون حالت نگاش کردم....

با صدای دو رگش که شک ندارم بیشترش ماله عصبانیه گفت:

_ساغر یکار نکن از گفتت پشیمونت کنما...

با ترس یه سرمو تکون دادم سعی کردم ار حصارش ازاد بشم....

بادستم به سینه ستبر و عضلانیش فشاری اوردم تا بلکه ازم دور شه.... یه میلی مترم دور نشد که نشد....

دوباره دهنشو آورد زیر گوشم و گفت:

_من واست بعدا همه چیو توضیح میدم

فردا هم با سونیا میری بازار لباس میگیری واسه عروسی. بعد از اونم دوباره همگی با هم برمیگردیم به روستا....

بهت زده نگاش کردم این بشر چرا اخه همه چیزو یجوری یهویی به ادم میگه...

از عصبانیتش کم شده بود کم کم دستاشو باز کرد و عقب گرد کرد سمت در کلید و از تو جیب شلوارش در آورد و کلید و تو قفل چرخوند و درو باز کرد....

اخرشم با چشمای تیزبینش نگاهی بهم انداخت و گفت بیا شام بخور...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

اینهمه اومد اتاق واسه من مرد سالاری در آورد اخرشم گفت (صدامو کلفت و مردونه کردم مثل خودش) بیا شام بخور...

ایش ایش پسره بی ادب فقط بلده با زور حرفشو به کرسی بشونه.... بعد از اینکه تو اینه به خودم نگاهی انداختم به سمت اشپزخونه حرکت کردم....

چقدر زود شب شد.... خوبیش اینه سونیا عاشق اشپزیه غذا میزاره.... نمیخواد من زیاد تو زحمت بیفتم....

بعد از اینکه سره میز نشستیم نیما مثل همیشه سرسنگین جوابمو داد....

سونیا هم خوش اخلاق و باروی باز

تنها کسی که سلام نداد اون چلغوز بود که خودم باید بعدا حسابشو برسم....

شام عدس پلو بود مثل همیشه تو سکوت غذا صرف شد و بعد از اون از سونیا تشکر کردم و ظرفارو از رومیز جمع کردم و گذاشتم ظرفشویی تا بشورم.. بعد از شستن ظرفا بایه معذرت خواهی جمعشونو که منتظر من بودن فیلم ببین ترک کردم...

به اتاق مشترک خودم و سونیا رفتم

روی تخت دراز کشیدم و عکس بابارو از کیفم دراوردم...

بغلش کردم و همراه با عکس بابا به خواب عمیقی فرو رفتم...

فردا صبح با صدای سونیا که بالا سرم ایستاده بود و صدام میزد از خواب نازم بیدار شدم....

خمیازه ای کشیدم و با صدایی که از خواب زیاد خش دار شده بود پرسیدم:

_ ساعت چنده سونیا؟ (دوباره یه خمیازه دیگه)

_ خانوم خوشخواب ساعت ۱۱ هستش... پاشو بدو بینم بلندشو....

بعد از این حرفش از رو تخت بلند شد و از اتاق رفت بیرون....

با غرغر از رو تخت بلند شدم و زیر لب گفتم:

_ اینو داداشش عادت دارن واسه من اسم بزارن... این از اون چلغوز که بهم میگه

خانوم کوچولوووو. اینم از خودش که میگه خانوم خوشخواب ایششش

جلو اینه میرم و با حرص موهامو شونه میکنم... این دختر نمیتونست منو زودتر از خواب بیدار کنه....

ای خدا

بعد از اینکه به دستشویی هم میرم....

میپرستم تو حموم خودمو گربه شور میکنم میام بیرون...
همیشه عادتمه تا یربع موهامو تو حوله نگه میداشتم و شبیه هندیا میکردم خودمو...
بعداز زدن گرم به دستو صورتم چون صدای شکمم دراومده بود رفتم اشپزخونه...
سونیا داشت طبق معمول اشپزی میکرد و برای نهار غذا درست میکرد یه سلام کردم
و رفتم سراغ یخچال....
ملاقه به دست برگشت و با خوشرویی گفت افیت باشه خانوم خوشخواب
دندون قروچه ای رفتم و بایه ممنون سروتتهشو هم اوردم...
یه لیوان ابمیوه برداشتم و همشو یسر دادم بالا. خخخ مثل این لوتیا حرف زدم...
از اشپزخونه رفتم بیرون و رو کاناپه ها دراز کشیدم...
سونیا از اشپزخونه داد زد:

_ ساغر

منم همونجور که کنترل بدست داشتم شبکه هارو بالا پایین میکردم مثل خودش داد
زدم:

_ جووونــم؟

_ خانومی غروب ساعت ۷ ماده باش میخوایم با سورناو نیما بریم بازار سورنا گفته
عروسی دعوتید میخواید هر دو تون لباس بگیریید...
_ اوهوم باوشه ...

اونم دید زیاد مایل نیستم باهاش صحبت کنم چیزی نگفت...
شبکه ها برنامه ی خاصی نداشتن تصمیم گرفتم برم اتاقشون و یه فضولی کنم...
پاورچین پاورچین به سمت اتاق رفتم و درو باز کردم یوقت سونیا نفهمه...
پاورچین پاورچین

پامو که تو اتاق گذاشتم دهنم از تعجب باز موند...
ینی بگم از بازار شام بدتر بود دروغ نگفتم...
لباسای هر کدومشون یه گوشه پرت و پلا بود...
از رو میز توالت و میزاینه و تخت و صندلی و مبل و.....لباساشون پخش بود...
اشغالای چیپس و پفکشون و غیره هم خارج از گود نبودن...
یکم از لباسای روی میزاینه و برداشتم و وایسادم جلو اینه...
شیشه ی عطر سورنا رو میز خودنمایی میکنه...
برمیدارمش درشو باز میکنم
چه خوشبووه پس از این عطر میزنه که بوش ادمو دیونه میکنه...
گوشیمو از جیبم درمیارم و از شیشه و اسم عطرش عکس میگیرم
شاید خوشم اومد برم بخرم...
عطرو میزارم سرجاش و لباسارم مثل قبلش میزارم سرجاش...
بعد از اینکه یکم دیگه فضولی میکنم میام بیرون...
تا میرم تو هال خونه نیما جلوم سبز میشه...
اخم میکنه و یه سلام زیر لبی میده و خودشو شوت میکنه تو اتاق...
میرم اشپزخونه و میبینم سونیا داره میزه نهارو میچینه...
الحق که این دختر سلیقه داره تو اشپزی و تزئین میز غذاخوری...
میرم و یکم کمکش میکنم...بعد از اینکه میزو چیدیم و غذارو کشیدیم...
سونیا رو کرد بهم و گفت:

_ ساغرجون میری سورنا و نیما رو صدا کنی بیان ...

باکراه از جام بلند شدم و یه باشه کشیده گفتم....

جلوی در اتاق رسیدم و خواستم تقه به در بزنم که نیما پشت در ظاهر شد....

موهامو از تو شال دادم پشت گوشم و سعی کردم با چهره ای جدی جوریکه ازم حساب ببره گفتم:

_ سونیا میگه بیاید نهار

با یه پوزخند از کنارم رد شد و درهمون حال گفت:

_ نمیگفتی هم خودم میومدم... چون من هیچوقت از دستپخت خانومم نمیگذرم خانوم اش—پزززز.

دستامو مشت کردم و ناخنامو تو کف دستم فرو کردم من خیلیم خوب اشپزی بلدم آقای شکاک فکر نکن مثل خانومت نیستم ایش

برگشتم که منم برگردم اشپزخونه چون صدای شکمم خیلی در اومده بود ...

ولی با یادآوری اینکه هنوز سورنا رو صدا نکردم منصرف شدم... دره اتاق و باز کردم ولی خبری از سورنا نبود...

بیخیال شونه هامو انداختم بالا که با یه صدایی میخکوب شدم...

صدا از سمت حموم بود....

با فکر اینکه همون کسبیکه اونروز تو حموم پشت سرمن بود

کنجکاو شدم تا بفهمم کی بوده

اروم اروم به سمت حموم رفتم تو دو قدمی حموم وایستادم....

دستگیره در پایین شد و پشت بندش

یه بدنه هیكلی و عضلانی ظاهر شد...

تا من اونو دیدم تا اون منو دید

هردومون یه جیغ کشیدیم.....

جوری جیغ میکشید من گفتم بابا طرف دختره نگاه چه صداس ناز که جیغ میکشه...

جیغ بنفشش و کشید و زودی رفت پشت در حموم قایم شد

تا ۵ دقیقه فقط جیغ میکشیدیم بعد از اینکه گلومون به خس خس افتاد

طرف کلشو از پشت در آورد بیرون...

من موهامو که اومده بود جلو صورتم دادم بالا و شالمو که از سرم افتاده بود کشیدم رو صورتم

بعد سرمو آوردم بالا و با دوتا چشم اشنا فیس تو فیس شدم....

با تعجب گفت :

_عه لاغر تویی که....

باشنیدن اسمم اونم به مسخره که میگفت لاغر جوش آوردم

صدامو انداختم تو سرم و گفتم ببین من اسمم ساغره نه لاغر

خوبه پس منم بتو بگم بنفشه خانوم.....

همچین جیغای بنفش و دخترونه ای میکشیدی

بجای اینکه بترسه ادم خندش میگیره...

الانم که مثل دخترا رفتی پشت در تا نبینمت....

به این جای این حرفم که رسیدم....چشامو شیطون کردم و گفتم:

_البته دیدنم نداری اخه دوتا دونه بازوی الکی و امپولی دیدن نداره که ...
پشت بندحرفم یه خنده ای سردادم وراه اومده و برگشتم ...همونجور که میرفتم....
گفتم:

_اهاراسی بنفشه جون بیا نهار ضعف نکنی یوقت
عصبانیتشو حتی میشد از پشت سرم حس کرد....
با صدایی که سعی میکرد اروم نگهش داره گفت:
_واست دارم لاغر خانوم....

صداشو شنیدم ولی چیزی نگفتم....
بعضی وقتا سکوت بهترین چیزه
سرمیز نشستم و واسه خودم غذا کشیدم....
بی توجه به چشمای سورنا که داشت منو میپایید غدامو خوردم....
تشکری کردم و از جام بلندشدم...
بعدازاینکه ظرف خودمو شستم به اتاق رفتم.....

ازکیفم یه لاک مشکی و یه لاک جیغ صورتی دراوردم و شروع کردم ناخنامو مانیکور
کردن....

بعداز نیمساعت دل کندم و ازجلو اینه پاشدم....
رفتم دسشویی تا مسواک بزنم همینطور سرم پایین بود و داشتم میرفتم سمت در که
محکم به یچیزی برخورد کردم....

چون ظهر بود احتمال میدادم پسرا خواب باشن و من بدون شال تو خونه میگشتم....

همینطور دستمو گرفته بودم به دماغمو میمالیدم زیر لبم هم طرف و فوش میدادم...
سرمو اوردم بالا که با چشمای خندون سورنا مواجه شدم...موندم چه حکمتیه من
همش باید بااین چلغوز تصادف کنم...

تک خنده ای کرد و همراه بااینکه نوک دماغمو کشید گفت:

_خانوم کوچولو چشاتو باز کن سر تو بگیر بالا جلوروتو نگاه کن....تا دوباره تصادف
دماغی نکنی....

پشت بند این حرفش دوباره زد زیر خنده....

دستمو مشت کردم و زدم تو شکمش از درد خم شد و یه وحشی نثارم کرد....

لبخند دندون نمایی زدم و با دستم هول دادمش به کنار....

بی حرف رفتم دسشویی و درو بستم....

تو اینه یه لبخند به خودم زدم....

مسواک و برداشتم و روش خمیردندون زدم

سرمو اوردم بالا و باکمک اینه بتونم بهتر دندونامو مسواک بزنم...

با دیدن کسیکه پشتم ایستاده و بود و داشت از تو اینه نگام میکرد قلبم به معنای
واقعی اومد تو دهنم....

اینی که من دارم میبینم ه..همون..س سایه سیاهه

چطوری ممکنه که حتی دور از ویلاهم اومده پیشم...

سایه محو بود جوریکه سرامیکای پشت دیوار از داخل بدنش دیده میشد....

فقط قرمز دوچشماش خیلی پررنگ و واضح بود....

بایه نفرت خیلی خاصی زل زده بود بهم

سریع رومو برگردوندم تا پشتمو ببینم

که دیدم اصلا نیست.....

چشامو از روی ترس محکم بهم فشار دادم....

سریع برگشتم و زودی دهن و دندونامو بامسواکمو شستم و بدون اینکه به آینه یا

پشت سرم نگاه کنم از دسشویی خارج شدم....

وارد اتاق شدم و دیدم سونیا پشت میز آرایش نشسته و با وسواس داره خودشو

آرایش میکنه...اخه دختر تو که خوشگلی آرایش کردنت واسه چیه....

با دیدنم دست از کارش کشید و با تعجب برگشت سمتم....

انگشت اشارشو گرفت سمتم و گفت:

_وااو دختر پوست صورتت و نگاه چرا اینقدر رنگت پریده لبِت به سفیدی میزنه...

سعی کردم با یه لبخند حالمو درست کنم که فکر کنم چندان هم موفق نشدم....

_امم خب راستش هیچی بیخیال داری حاضر میشی کجا بری؟

همینطور که داشت با شک نگام میکرد سری به نشونه اره نشون داد

بعد اون دوباره رو صندلی نشست و ادامه کارشو انجام داد...

درهمون حال هم گفت:

_خانوم باهوش الزایمر گرفتیا

مگه قرار نبود غروب بریم بازار تو و سورنا لباس بگیرید.....؟؟؟

یه اهانی گفتم و خودمو پرت کردم رو تخت....

همینطور که یه تره از موهامو گرفته بودم تو دستمو باهات بازی میکردم گفتم:

_ سونی جونم...میشه من نیام بازار؟؟؟

بعد چشمو مظلوم کردم و یه دستمو زدم زیر سرم و برگشتم سمتش و نگاش کردم....

دست از کارش کشید و از تو همون اینه نگام کرد...

سوالی نگام کرد؟

لبامو غنچه کردم و با صدای بچگونه ای گفتم:

_اخه خاله جون من خییلی خوابم میاد دلم میخواد بخوابم

میشه تو جام بری سایز امون یکیه تو برو جامن لباس بخرو بیا پولشو حساب میکنم.....

چشامو مظلوم تر کردم و نگاش کردم...

بعد از اینکه حرفمو زدم بلند زد زیر خنده....

و اااا دختر مردم کم داره ها یهویی بیخود و بی جهت میزنه زیر خنده.....

بعد از اینکه خنده هاش ته گرفت با همون ته مونده های خندش گفت:

_ و ااای دختر.....خیلی باحالی.... نگاش کنا.... واسه خاطر یه بازار نرفتن هههه چچور خودشو لوس میکنه.....خخ

بعد این حرفش با دستش اشکاشو که از شدت خنده از چشمش اومده بود پاک کرد....

اینسری با ی لبخند دندون نما گفت:

_ کلم بین وقتی سورنا ی چیزی و دستور میده بی چون و چرا باید دستورشو اجرا کنیم وگرنه.....پخ پخ

بی حوصله دوباره خوابیدم رو تخت و گفتم:

_اوهوک...سونی جون ناراحت نشیا ولی داداش تو انگار کی هستش فقط دوستداره به ادم دستور بده این چه طرزشه اخه

الانکه دوره مرد سالاری دیگه تموم شده

بالبخند از جاش پاشد و با خوشرویی اومد کنارم رو تخت نشست...

دستم گرفت تو دستاش و یه فشار اروم داد....

چه حس خوبی وقتی دستامو میگرفت

تهه دلم به سونیا حسودیم شد....

اون از دنیا بازهرچی باشه داداشش و عشقشو داره ولی من چی

من هیچ کسیو جز خدا ندارم....

مثل اینکه فهمید ناراحت شدم چون زودی گفت:

_اگه واقعا نمیخوای بیای باشه من میرم با سورنا حرف میزنم تو خودتو ناراحت نکن.....

بااین حرفش سعی کردم ناراحتیمو گم کنم....

ازجام بلند شدم و کنارش نشستم...

با دوتا دستم دستاشو گرفتم و گفتم:

_سونی جونم ن ن این چه حرفیه من بخاطر سورنا ناراحت شدم یه لحظه یاده پدرم افتادم همین.....

حالام من پاشم حاضر شم کم کم که باید بریم بازار....

زودی حاضرشیم تااین اقایون نغن خانوما همیشه دیر حاضر میشن.....

موافقی دیگه مگه نه؟

با لبخنداخرم راضیش کردم و یساعت بعدش روی کاناپه ها حاضر و آماده نشسته بودیم تا اقایون حاضر بشن....

درهمین حین نیما با شلوارش که سعی داشت بادرستش کمرشو نگه داره رو تنش رو کرد به سونیا و با تشر گفت:

__پیس پیس خانومی کمر بند شلوار من ندیدی

سونیا با غر غر از جاش بلندشده رفت اتاق تا کمر بندشو بده....

پنج دقیقه بعد هردو اقایون حاضر و آماده کناردر بودن....

منو سونیا هم کنارشون قدم برداشتیم و از خونه بیرون رفتیم...سوار ماشین مدل بالایی که نمیدونستم صاحبش کیه شدیم.....

اینسری نیما راننده بود.....

پنجره و دادم پایین و ریه هامو پر از هوای دودالود تهران کردم.....

از خیابونا رد شدیم...

کم کم هوا روبه تاریکی رفت و چراغای خیابونا تو تاریکی شب درخشید...

حس و حال با اهنگ عجین شده بود....

دل گرفت.....

هروقت با بابا دعوا میشد تیام میومد سرکوچهقایمکی میرفتیم دور دور

اولا که ماشین نداشت...روش نمیشد بیاد بیرون ولی من اونقدی دوسش داشتم که

میگفتم بیا پیاده بریم هم هوا بخوریم هم یه بهونه ای داشته باشم تا دستاتو

بگیرم.....

خاطره ها او مد جلو چشمم.....

پشت یه ویتترین طلافروشی وایساده بودیم.....

برق انگشتر چشمامو گرفته بود...

با ذوق و شوق یکی یکی انگشترارو نگاه میکردیم....

رو کردم سمت تیام و گفتم:

_میگما....ببین این انگشتره قشنگ نیست؟

تیام یه نگاه کجی بمن کرد و سرشو به معنی متاسفم تکون داد...بعد رو کرد با تشر و بهم گفت:

_عه عه ساغر نمیدونستم ینی در این حد سلیقت افتضاحه این چیه اخه ...

بعد این حرفشم دوباره یه نگاه چپ بهم کرد و بی توجه بمن حرکت کرد و رفت سمت خروجی بازار.....

دلم از دستش خیلی گرفت

هرچی باشه اون حق نداشت به تفاوت سلیقه من اهانت کنهاخرین نگامو به انگشتر انداختم.....

یه تگ نگین بود که دور تادور حلقه رو نگین کار شده بود اخرشم یه نگین نسبتا بزرگ وسطش بود....

سرمو انداختم پایین و خودمو رسوندم به تیام.....

تارسیدم کنارش داشت با گوشیش حرف میزد.....

_الهی من قربون اون حرص خوردنت برم باشه حرص نخور حالا الان میام پیی....

با دیدن من باهول حرفشو قطع کرد و گفت:

_خوب باشه من تا نیمساعت دیگه میام خدمتتون خواهش میکنم این چرفیه پس فعلا
بای.....

بادلخوری و شک نگاش کردم...

رو کرد بهم و با لحن سردی گفت :

بین من الان باید برم یجایی کار واجب دارم....

درهمین حین هم یه تاکسی نگه داشت و منو بزور سوار کرد اهمیتی هم به حرفم نداد
که هی میگفتم خب بزار منم باهات پیام تنها نباشی....

سریع پول تاکسی و حساب کرد و گفت :

_کارم تموم شد بهت اس میدم عزیزم مراقب خودت باش فعلا....

بعداین حرفشم سریع ب تاکسی اشاره کرد که بره....

نفهمید با اینکارش چقدر تو خودم شکستم....

چندروز دیگه تولدش بود من میخواستم باخودش برم کادوی تولدشو بگیرم که اگه
خوشش نیومد عوضش کنم....

ولی اون چجور باهام رفتار کرد

شک ندارم اونروز داشت با سحر حرف میزد

بایاداوری اون روز چشم پره اشک شد...

نامحسوس سونیا تکونم داد و لب زد سورنا....

نگامو از سونیا گرفتم و به سورنا نگاه کردم....

ازتو اینه بغل داشت نگام کرد سریع به خودم اومدم و اشکامو پاک کردم...

سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم و از گوشه چشم به ادمای تو عابر پیاده نگاه کردم.....

یکی داشت با عجله راه میرفت و دنبال یچیزی تو کیفش میگشت.....

یکی جلوی مغازه ایستاده بود و داشت مردم و دید میزد.....

یکی داشت پلاستیکای تو دستش و بزور با خودش اینور اونور میکشید.....

یه پسر نوجون موهاشو دیزلی زده بود

از این تیشرتای مد روز پوشیده بود هندزفری تو گوشش بود داشت با دوستاش میگفت میخندید.....

یه دختری پسر جون داشتن راه میرفتن و بستنی میخوردن..... دست دختره دور بازوی پسره حلقه شده بود.....

یه دختر بچه ی کوچولو یا موهای بلند که خرگوشی بسته بود داشت گریه میکرد و مامان میگفت... اینو البته از حرکت لباس فهمیدم چون صداش به گوشم نمیرسید.....

پشت چراغ قرمز ایستادیم.....

یه زنی اومد جلوی ماشین....

یه ظرف اسپند هم دستش بود و یه بچه حدودا ۷ ماه با چادرش به پشتش بسته بود.....

شیشه سمت سورنا پایین بود رفت سمت اون و با التماس و عجز گفت:

_ اقا واستون اسپند دود کنم از چشم بد بدور باشید؟.....

سورنا بی توجه روبروشو نگاه کرد.....

زن نا امید اومد روشو برگردونه که من سریع پنجره سمت خودمو دادم پایین و صداش زدم

_خانوم...خانوم...

زنه با خوشحالی برگشت سمتم.....

سریع از کیفم هرچقد پول داشتم دراوردم و گرفتم سمتش.....

دستشو دراز کرد و پولو گرفت.....

امید و از چشمای چروک شدش خوندم.....

یه اسپند دود کرد سمتم و گفت خداخیرت بده بچم امشب با شکم گرسنه نمیخواه.....

لبخندی بهش زدم و نشستم سرجام.....

اونم از ماشین دور شد و از خیابون خارج شد.....

همون دقیقه چراغ سبز شد و نیما حرکت کرد.....

سرمو خم کردم و ازاینه بغل دست سورنا.....سورنا و نگاه کردم.....

تا نگامو دید سرشو با شرمندگی پایین انداخت....

چشامو بستم و به اهنگ گوش دادم.....

نمیدونم چرا هروقت میخوام برم تو حس اهنگ محمد علیزاده پلی میشه.....

و صداش تو ضبط میپیچه

درعین حال که غمگینه همیشه بمن یه حس خاص و ناب میده.....

میشه نگام کنی..راحت شه زندگیم..

چشم برندار ازم..بی تو شه زندگیم...

هرکس به جز تورو انکار میکنم...

من عاشق توم اقرار میکنم...

اقرار میکنم... به یاد تو هنوز

هم سخته خوابشم هم خنده های روز.....

بقیشو حفظ نبودم دیگه زیر لبم نخوندم.....

بعد از پنج دقیقه که من اهنگ مورد علاقمو گوش دادم رسیدیم...

تا پامو از ماشین گذاشتم بیرون فکم چسبید به زمین

پاساژ قائم تجریش

اولالا.....

اولین بار بود که میومدم پس ما اینهمه تو راه بودیم داشتیم میومدیم تجریش.....

اونقدر محو خیابونا و ادما و غم و غصه هام شدم ادرس و تابلو هارو یادم رفت....

یکم به خودم اومدم دهن باز شدمو جمع کردم

عه عه زشته ساغر الان اینا میگن طرف ندید بدیده....

خو چیکار کنم تا حالا نیومده بودم پاساژ قائم.....

بعد از اینکه وارد پاساژ شدیم لباسا یکی از اون یکی بهتر بود....

البته قیمتاشونم خوشگل بود

همون اول کار یه لباسی توجهمو جلب کرد....

دور و اطرافمو نگاه کردم دیدم سونیا و نیما وارد یه مغازه دیگه شدن.....

سورناهم کنارم دستاشو تو جیب شلوارش کرده بود و با استایل همیشگیش ایستاده

بود

میتونم تویه کلمه توصیف کنم....

جدی و مقتدر..هههه البته شد دو کلمه....

صور تشو برگردوند سمت من و گفت:

_اگه دید زدنت تموم شده بیا بریم لباسو پرو کن میدونم خوشت اومده....

ای وای این چجور فهمید چقققد تیزه....

یه اخمی نشوندم رو پیشونیم و گفتم:

_انگار پسر شاه پریونی داشتیم میدیدم ...امم خبداشتیم میدیدم...

خنده ای کرد و گفت :

_هههه بیخیال خانوم کوچولو نگفته من باور کردم....

بعد در شیشه ای مغازه و باز کرد و خودشو کنار کشید....

بااون یکی دستش منو نشون داد و تعارف کرد گفت:

_خانوم کوچولوها مقدم ترن.....

دندون قروچه ای کردم و بی توجه بهش وارد مغازه شدم....

حین رد شدن از قصد پاشنه کفشم و فشار دادم روپاش....

اخماشو از درد کشیدتوهم و پشت سرم وارد شد....

فروشنده یه پسر حدودا ۲۳ساله بود که بازو داشت به چه گندگی

گردن مردن داشت به چه گندگی رگای برجسته گردنش بخوبی معلوم بود....

اب دهنمو قورت دادم و باترس کنار سورنا وایستادم

زیرگوشش گفتم:

_سورنا این چرا اینقد گندس؟ من گرخید....

برگشت و نگام کرد خندشو سعی کرد بخوره و تودهنی خندید..

یکم که خودشو خالی کرد برگشت رو کرد سمت فروشنده و گفت:

_اون لباس سومیه پشت ویتترین و میخواستم برای پرو به سایز ایشون....

پسره هم یه نگاه بمن انداخت و با صدای بم و خفش گفت:

_چه رنگی؟

سورنا برگشت نگام کرد و با نگاهی عمیق به چشمام گفت:

_ابی فیروزه ای لطفا....

پسره تا رفت از قفسه های بالاسرش ابی فیروزه ای بیاره سریع گفتم:

_ن ن ن....

بعد با نگاه جدی هردوشون دوباره گفتم:

_امم خب ینی اون رنگی نه مشکیشو لطفا بیارید....

سورنا سوالی نگام کرد....

روکردم بهش و گفتم:

_لباس عزا میخوام بپوشم.... تا چهل روز مشکی دیگه سحر و تیام واسم مردن...

بایه اهان و انداختن ابروهاش روبه بالا با حرفم موافقتشو نشون داد....

پسره لباس و آورد....

تشکری کردم و وارد اتاق پرو شدم....

شک نداشتم عروسیشون مختلط هستش

از خانواده اروپایی تیام و خانواده سحر هم جای تعجبی نداشت....

الان اگه بابا بود نمیزاشت اصلا برم خیلی تعصب و غیرت روم داشت....

همیشه میگفت نگاهات و خنده هات شبیه مادرته....

ولی من بخاطر انتقامم که شده باهمین لباس کوتاه میرم عروسیشون....

جلو فیلمبردار هم میرم....

یه عروسی خاطره ساز واسشون میسازم که هر وقت منو دیدن یادشون باشه

چیکار کردن....

تک ضربه ای به در خورد و من بی حواس درو باز کردم....

درباز کردن همانا و دیده شدن من توسط سورنا با این لباس همانا....

چشماش قفل شده بود حرکت نمیکرد دستش تو هوا خشک شده بود دهنش نصفه باز

مونده بود

گر گرفتم به معنای واقعی خجالت کشیدم....

با صدای سرفه پسره از پشت سر سورنا به خودمون اومدیم....

سرشو کشیده بود بالا و داشت با چشماش منو درسته قورت میداد....

برگشت و با یه لحنی گفت:

_چطوره لباس خوبه؟ اندازه تنتون هست؟

با صدای اون سورنا سریع یه اخم غلیظ کرد و درو تا نصفه بست خودشم و ایستاد اون

نصفه در و جلو مو گرفت تا پسره نتونه نگام کنه....

ته دلم قنچ رفت با این کارش.

ولی با حرف بعدیش باعث شد اخمامو توهم کنم....

_نمیتونستی یه لباس پوشیده برداری این چیه اخه نپوشیش که سنگین تری....

دست به سینه با اخم نگاش کردم و گفتم:

_لباس خودمه دلم میخواد اینجوری برم حرفیه؟

با عصبانیت نگام کرد و درو بست منم درو قفل کردم و لباسمو عوض کردم

والاااا باید جوابشو اینجوری داد....

لباسو گذاشتم رو میز و بایه مبارک باشه لباسو پیچوند..

منتظر بودم قیمتشو بگه تا حساب کنم که دیدم سورنا پلاستیک لباسو برداشت و با

پسره خدافظی کرد و دستمو کشید و رفتیم از مغازه بیرون.....

عه عه این چرا نداشت پول لباسو بدم....

دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

_وایسا کجا میری؟؟ پولشو حساب نکردم

رومو برگردوندم که برم سمت مغازه

ولی با کشیده شدن بازوم توسط دستای مردونه ش از حرکت ایستادم.....

برگشتم و سوالی نگاش کردم....

_خانوم کوچولو حسابش کردم.....

_توخیلی....استغفرالله.....

به چه اجازه ای حساب کردی؟

_فرض کن این یه هدیه س از طرف من.....اگه قبولش نکنی خیلی ناراحت میشم....

چشاشو لوچ کرد و نگام کرد....مسخ شدم چیزی نگفتم فقط به یه ممنونتم اکتفا

کردم.....

حالا خرید بعدی لباس سورنا بود....
سونیا و نیماهم دست تو دست هم به ما ملحق شدن....
به دستای خودمو سورنا نگاه کردم....
دستامو گذاشتم رو کیف دستیمو سعی کردم به دستای قفل شده سونیا و نیما نگاه نکنم.....
مثل اینکه سورنا فهمید چون یه نگاه معنی داری بهم کرد....
یکم که جلوتر رفتیم رسیدیم به جای مورد نظر سورنا...
خودش اول وارد شد و پشت بندش سونیا و نیما در اخر هم من....
سورناهم بدون اینکه نظرمنو پیرسه لباسشو انتخاب کرد...
یه شلوار کتان مشکی بایه کت تک سرمه ای لباس زیریشم مشکی بدون هیچ پاپیون و کرواتى
هه ساغر مگه فکر کردی میخواد بره عروسی رفیقش....
سرمو تکون دادم و تا افکارامو پس بزنم....
بعدازاینکه اونم خریدشو کرد از مغازه اومدیم بیرون...
ایندفعه هوا تاریک شده بود....
سوار ماشین شدیم....
صدای شکم خیلی بد دراومده بود...
مثل اینکه سونیاهم حالش دست کمی ازمن نبود....
اومد رو صندلی وسط نشست و خودشو واسه سورنا و نیما لوس کرد....

تعجب کردم فکر نمی‌کردم این دختر لوس کردن هم بلد باشه....

یه لحظه از این فکر دلم گرفت

خوشبحال سونیا اون میتونه واسه داداشش و عشقش خودشو لوس کنه...

منم فقط میتونستم واسه بابام خودمو لوس کنم.... ولی الان که بابا نیس

سورنا فهمید مثل اینکه ناراحتم

سریع به نیما گفت که جلوی یه رستوران نگره داره....

هاااا

این فکر کرد چون من گشمنه اینجوری ناراحتم.....

شک ندارم که همینطور بوده....

اه اه لعنتی....

نیما جلوی یه رستوران نگره داشت و من با عصاب داغون

سونیا با لبای خندون

نیما خرکیف

و در اخر سورنا هم جدی

به ترتیب وارد شدیم و رو اولین میز نشستیم...

گارسون اومد و تو دفترش یادداشت کرد

سونیا غذای ایتالیایی نیما هم به تبعید از اون یه غذای ایتالیایی که تا حالا تو عمرم نه

اسمشو شنیده بودم

نه طعمشو..... جلال خالق

سورناهم یه سالاد با سس سفارش داد و ااا مگه شام نمیخوره
سوالمو به زبون اوردم....

زیرنگاه خیره ش جواب داد:

_عادت ندارم شبا زیاد شام بخورم اونم غذای خارج ازخونه....

یه اهانی گفتم و منم کوبیده سفارش دادم....

تو سکوت شامو خوردیم.....

سورنا با همون استایل مردونش از جاش بلندشد و رفت پول غذاها رو حساب کرد....

من موندم این بشر چقدر تو حسابش پول داره که هی فرت و فرت خرج میکنه...

سوارماشین شدیم و بی حوصله چشامو روهم فشار دادم....

نمیدونم چقد گذشت که به خونه رسیدیم....

خسته و کوفته وارد خونه شدم و رو تخت ولو شدم....

سونیا هم با سرخوشی وارد اتاق شد و ساک کاغذی لباس منو گذاشت پایین تخت

با شرمندگی نیم خیز شدم و گفتم:

_اخ اخ ببخشید....

سونیاهم طبق معمول با لبخند شیرینش گفت:

_بخواب عزیزم اشکال نداره مگه یه لباس آوردن چقدر زحمت داره شرمنده نشو

گلم....

دهنم باز موند این بهم محبت کرد یا کنایه زد؟

بعد ازاینکه لباسامو عوض کردم....

بایه شبخیر خوابیدم روی تخت
اصلا نفهمیدم سونیا کجا خوابید....
تاچشامو بستم وارد یه دنیای دیگه شدم....
خیلی خیلی محو بود...
سحر بود با...با تیام....
تو ماشین بودن....
از حرکات دستاشون معلوم بود دارن با اهنک میرقصن....
یه لحظه تیام دستاشو از رو فرمون بلند کرد و تو هوا بشگن زد....
همون لحظه با صدای بوق ماشینی سریع دستاشو گذاشت رو فرمون و ماشین به
سمت چپش هدایت کرد....
جیغ سحر با صدای بوق ماشین درهم آمیخته شد...
با سردرد بدی از خواب بلند شدم...
یکم گیج اطرافمو نگاه کردم و با دونستن وضعیتم
به دسشویی رفتم و بعد از اتمام کارم رفتم اشپزخونه....
سراغ یه مسکن و از سونیا گرفتم....
با نگرانی بهم قرص و لیوان اب داد...
ازش تشکری کردم و قرص و خوردم....
کنارم نشست و دستشو گذاشت رو شونم
صدای ارومش تو گوشم پیچید

_چیشده بود بهت ساغر

_ها هیچی یه کابوس دیدم همیشه هروقت کابوس میبینم با سردرد بدی از خواب بیدار میشم.....

یه اهانی گفتم و از جاش بلند شد... دوباره رفت اشپزخونه...

من موندم این دختر چقدر علاقه داره به اشپزخونه فکر کنم نافشو تو اشپزخونه بریدن....

یکم رو مبل دراز کشیدم

چشامو بستم سعی کردم فکرای منفی و از خودم دور کنم و به چیزای مثبت فکر کنم.. همینطور توی افکارم که شامل یه کیک خووووشمزه وانیلی با طعم توت فرنگی میشد غرق بودم....

اووممم

یادم باشه برگشتم روستا حتما یه کیک درست کنم.....

همینطور که چشام بسته بود از سونیا پرسیدم:

_سونی جون خان داداشت و اقاتون خبری از شون نیس...

جایی رفتن بسلامتی؟

_اره داداش رفته ماشین بگیره نیمهام رفت جایی کارداشت....

یه اهانی گفتم و دوباره مشغول کیک تو رویام شدم..

اونقدبهبش فکر کردم تا سردردم یادم رفت

هروقت سردرد بگیرم به یچیز خوشمزه فکر میکنم و سردردم یادم میره یا یچیز خوشبو بو میکنم....

با دو حرکت از جام پریدم و پرواز کردم سمت اشپزخونه....
سونیا اینسری اشپزخونه نبود صدای دوش حموم میومد....
پس حتما رفته حموم....

یه هلو برداشتم و چیوندم دهنم....یدونه هم خیار برداشتم و شستمش و سروتهشو
گرفتم

بعدش نشستم رو اپن اشپزخونه...

خوب بود سونیا نبود منو بااین سرووضع ببینه...

مشغول پذیرایی از شیکم کوشولوم بودم که یهو یاده یچی افتادم

اخخخ

ه*و*س انجیر کردم خفن....

حالا چیکارکنم

همینطور توی فکر انجیربودم که یهو با صدای پخ گفتن ینفر از پشت سرم و کنار
گوشم از جام پریدم....

حواسم نبود رو اپن نشستم با دوزانو بعدشم با مخ فرود اومدم رو زمین...

همینطور خم شده بودم و دماغ نازنینمو گرفته بودم و به طرف فوش و اه و ناله انواع و
اقسام نفرینارو میکردم....

_الهی جز جیگر بگیری....

الهی بری زیر تریلی ۱۵ چرخ....

الهی موهای سرت بریزه کچل بشی...

الهی پیری زود رس بگیری...

نصفه خیار از دستم ول شد.....

بین خواب و بیداری بودم دوباره یه تصاویر اومد جلوی چشمم.....

بادیدن صحنه روبروم چشام پر اشک شد.....

باورم نمیشد میتونم دوباره پدرمو ببینم...

ولی..ولی چرا اینجا؟؟

یه اتاق تاریک بود.....

پدرم چهارزانو رو زمین نشسته بود..

روبروشم یه خانومی بود.....

با یه لباس قرمز...اندامش معرکه بود تو اون لباس بلند قرمز....

کم کم یه تخته نازک هم پدیدار شد اون وسط....

دست بابام یه تکه تخته چوبی کوچیک بود...

وسط اونم یه آینه دایره ای شکل....

روی اون تخته بزرگه....حروفای انگلیسی بود.....

۹تا شمع هم دورتادور تخته روشن بود

یه آینه هم کنار بابا و اون زن.....

لباشون تکون میخورد.....

ولی من هیچ صدایی نمیشنیدم....

عجیب بود...این دوتا یعنی دارن چیکار میکنن.؟...

جدا از اون ته چهره های اون زنه خیییلی واسم آشنا بود...

به دلیل تاریکی نمیتونستم دقیق چهرشو بینم....

یدفعه همه ی شمعها خاموش شدن.....

توهمین حین بود که یهو صدای یه جیغ خفه ای و کنار گوشم شنیدم.....

تاسرمو برگردوندم با ضربه ای که به یه طرف صورتم وارد شد.....

تصاویر جلوی چشمم به دود غلیظی تبدیل شد و همه چی محو شد.....

با سردرد بدی چشممو باز کردم.....

اولین چیزی که دیدم....

دوتا چشم آشنا تو فاصله ۲ سانتی صورتم اگه تکون میخوردم....

ممکن بود دماغم بره تو دهنش.....

کم کم به خودش اومد و رفت عقبتر حالا تونستم کامل بینمش.....

سورنا روم خیمه زده بود و داشت موهامو ناز میکرد.....

با دیدن من خودشو عقب کشید.....

انگار نه انگار که چند دقیقه پیش داشت چیکار میکرد...

جدی نگام کرد و پرسید:

_حالت چطوره؟

دستمو گذاشتم رو تخت و بلندشدم ازجام.....

_خوبم ساعت چنده؟

با پوزیشن خاص خودش نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ساعت ۵:۳۰

دستم زدم به سرم و گفتم:

_واای پس باین حساب ما باید ساعت ۷خونه باغ بابای تیمم باشیم.....

با آوردن اسم تیمم اخمی کرد و به گفتن یه اره اکتفا کرد.....

پشت بند اون از جاش بلندشد و روبه من گفت:

_+۳:۶آماده شو میریم عروسی.....

بعد این حرفش پشت کرد بهم و سمت در راه افتاد.....

اداشو دراوردم و زبونمو اوردم بیرون چشمو لوچ کردم مثلا دارم اداشو درمیارم.....

همینطور مشغول ادا در آوردنش بودم که دهن باز کرده یهو برگشت سمتم....

مثل اینکه میخواست یچیز دیگه هم بگه که با دیدن اداهای من

حرف تو دهنش ماسید و با چشای گرد شده نگام کرد.....

وووییییی این پسر وقتی تعجب میکنه چقد خوشگل میشه.....

اصلا نمیتونم توصیف کنم که چقد زیبا میشه.....

ای جوووون خوشبخت.....

یهو یاده قیافه خودم افتادم که دهن کج و کوله نگاش میکردم....

زودی به خودم اومدم و سرو صورتمو صاف کردم...

سوالی نگاش کردم که چی؟

جوری مثل خودش رفتار کردم که انگار نه انگار دو دقیقه پیش داشتم چیکار میکردم...

رومو برم منن.خخخ

سورنا سرشو انداخت پایین و یه هیچی گفت و از اتاق خارج شد....

پشت بندشتم دستشتم قطع شده بود چون درو نبست ایششششش
اونقد بدم میاد یکی میاد اتاقم درو نمیبندده البته اتاق سونیا هم محسوب میشد....
با حرص خم شدم و از زیر تخت یه دمپایی رو فرشی برداشتم و شوتش کردم طرف
در....

در با صدای بدی بسته شد

اخییییی

دو دقیقه از این آرامشم نگذشته بود که در دوباره تا ته باز شد و خورد به دیوار....
صدای باز شدن در بدتر از بستن در توسط من بود....

با وحشت چشامو باز کردم و سونیا رو دیدم بدو بدو داره میاد سمتم
تا رسید به تخت نمیدونم پاش کجا گیر کرد

با صورت افتاد رو تخت و صدای جیغش تو ملافه تخت قطع شد....

دهن باز

چشما گشاد

دستا بی حرکت

داشتم نگاهش میکردم...

یکم بعد سرشو بلند کرد و زودی با نگرانی خودشو کشید سمتم و گفت :

_خوبی ساغر؟ چیزیت نشده؟ سالمی؟ سلامتی؟

دهن باز نگاهش کردم و سرمو به دو طرف تکون دادم....

دوباره پرسید:

پس عزیزم صدای چی بود اومد؟ من ترسیدم گفتم لابد زبونم لال اتفاقی واست افتاده.....

خم شدم و از زیر تخت اون یکی لنگه دمپایی و در اوردم.... و نشونش دادم بعد گفتم:

معذرت میخوام سونیا جون نمیخواستم بترسونمت داداشت از اتاق خارج شد درو نبست منم جونم نگرفت پاشم درو ببندم این بود که با لنگه یکی از این دمپایی ها درو بستم و باعث شدم تو بترسی

اول مثل خنگا نگام کرد...

تا مغزش بالا پایین کرد که چی گفتم

یه بالش برداشت و خوابوند تو گوشم....

منم بالش پشت سرمو برداشتم و تلافی کردم خوابوندم تو گوشش....

و این شد آغاز جنگ های صلیبی....

همینطور داشتیم به کتک زدن هم ادامه میدادیم اون هم لقب های بسیار زیبایی بهم نسبت میداد....

که یهو من نگام افتاد به ساعت....

تا ساعتو دیدم جیغ زدم....

سونیا تا دید من جیغ زدم اونم جیغ....

همو نگاه میکردیم و جیغ میزدیم....

بعد از اینکه کامل گلومون زخم شد جیغ زدندمو تموم کردم....

سونیا هم به تبعید از من همونکارو کرد....

با تعجب نگاش کردم و گفتم :

_ تو چرا جیغ کشیدی؟

اونم با تعجب نگام کرد و گفت:

_ تو چرا جیغ کشیدی؟؟ من فکر کردم دوباره از اون هیولاهای تو شمال دیدی منم

باهات همراهی کردم جیغ کشیدم....

تا حرفشو شنیدم یهو زدم زیر خنده.....

لابلای خنده هام گفتم:

_ دیونه... من ساعتو دیدم..

دیر شده واسه عروسیبخاطر این جیغ کشیدم

دوباره یه بالش پرت کرد طرفم که سریع جاخالی دادم.....

بعد اینکارش از جاش پاشد و گفت :

_ پس بلندشو حاضرشو که واسه ساعت ۷ دیر نکنی تنبل خانوم....

دندون قروچه ای بهش رفتم و گفتم من تنبل نیستم.....

از جام پاشدم و یراست رفتم به دسشویی تا به سرو صورتی ابی بزنم و پیام آماده

بشم واسه عروسی

چه عروسی ای بشه امشب.....همراه با حضور پر فیض ساغر میعادی

ساعت ۷:۱۵ شده بود و سورناهم آماده شده بود.....

هی از حال داد میزد ساغر بیا دیگه دیرمیشه ها یوقت.....

برای آخرین بار تو اینه خودمو دید زدم....

هیچی کم نداشتم....

اصلا هیچوقت فکرشو نمی‌کردم برای رفتن به عروسی دوست پسرم اینطوری
حاضر بشم....

عروسی میرفتم ولی لباس عزا به تن داشتم....

خط چشم و سایه محو سیاه چشمامو کشیده تر نشون میداد....

شاید اگه لباسم ابی هم‌رنگ چشمام بود زیباییم دو برابر میشد....

صندلمو پام کردم و عزم رفتن کردم....

رسیدم به سورنا حواسش بمن نبود...

یه لحظه مکان و زمان یادم رفت....

قلبم از تپش ایستاد....

این پسری که من دارم جلو روم میبینم ممکن نیس سورنا باشه....

ریشاشو مرتب کرده بود....

شلوار کتان مشکی کت تک سرمه ای و در اخر پیرهن مشکی....

واااای....

بازو بازوهایشو نگاه....الاناس که لباس جریخوره و بازوهایش بریزه بیرون....

بدن هیکلش خیلی تو کت شلوارش خودنمایی میکرد....

با سلام من سرشو آورد بالا و میخکوب چشم شد...

انگار نه انگار که تو اون خونه نه سونیا نه نیما وجود داره...

با صدای سرفه نیما به خودش اومد و سرشو انداخت پایین....

یه اخمی کرد و سوئیچ ماشین و از رو میز عسلی مبل برداشت....

بایه خدافظی به سونیا و نیما از در خونه بدون توجه بمن خارج شد...

تعجب کردم ینی مگه زشت شدم که سورنا اینجوری اخم کرد؟؟؟؟

با صدای سونیا از تو فکر در اومدم و به سمت در خروجی حرکت کردم....

سوار ماشین شدم....

راه افتاد و به سمت ادرسی که بهش داده بودم ماشینو روند....

خیلی سرسنگین باهام رفتار میکرد من دلیل اینهمه سر سنگینیشو اخم کردنشو

نمیفهمیدم...ینی چی اخه....

نمیدونم چقدر گذشت که بالاخره رسیدیم...

اینسری بدون هیچ اهنگی...

سورنا از اول تا اخر ظبط ماشینو خاموش کرده بود....

تا رسیدیم به کوچه خونه باغشون...

سورنا سوتی زد و گفت :

_والوو

با تعجب نگاش کردم

با دستش کوچرو نشونم داد....

با نگاه متعجبم کوچرو نگاه کردم....

اووووه...منم مثل سورنا یه سوتی زدم...

کوچه مملو از ماشینای مدل بالا بود....

بزور جای پارک پیدا کردیم و از ماشین پیاده شدیم....

سورنا اومد سمتم و بازوشو آورد جلو...

سوالی نگاش کردم؟؟

بعدازیه مکث صداسش تو گوشم پیچید:

_اگه میخوای عروس دامادو امشب خوب بچزونی باهم مثل دوتا زوج میریم و تو منو

نامزدت یا دوس پسرت معرفی میکنی...گرفتی خانوم کوچولو؟؟؟؟

دو دقیقه طول کشید تا حرفاشو هضم کردم...

ی..ینی من...به ...اونا بگم که سورنا نامزدم یا دوس پسرمه...

خب اره دیگه دیونه....

به خودم مسلط شدم سرمو به معنی باشه تگون دادم....

بعدش دستمو با لرز جلو بردم و دور بازوش حلقه کردم....

برای چند دقیقه چشامو قفل هم شد....

ولی با صدای دوم دوم اهنگ نگامون و ازهم گرفتیم و به سمت در ورودی راه

افتادیم...

نمیتونم منکر این احساسی که تو وجودم داره ریشه میدونه بشم....

احساسی که داره دسخوش تحولاتی توی زندگیم میشن....

من بعد خ*ی*ان*ت تیام به خودم قول دادم دیگه عاشق نشم.....

حالام بعد بابا

من حق عروس شدن و عروس بودن و ندارم....

ولی...ولی این احساسی که نسبت به سورنا و پیدا کردم چیکارکنم...

من طاقت یه شکست دیگه و تو زندگیم اونم همش تو یسال و ندارم....

اول مرگ بابا که واسم بزرگترین شکست تو زندگیو داشت...

دوم خ*ی*ا*ن*ت تیام که بدترین شکست و واسم داشت....

به سومین شکستم اونم به هر نحوی بخاطر سورنا...ن...ن...ن

اصلا طاقت این یکی شکستو به هیچ وجه ندارم....

با فشاری که سورنا به کمرم وارد کرد به خودم اومدم و نگاش کردم....

یه لبخند مهربون رولش بود...از لبخندش جون گرفتم و منم جوابشو باهمون لبخند دادم....

صدای محکم و مردونش با یه تحکم خاصی تو گوشم پیچید....

_ عزیزم نمیخوای به عروس داماد تبریک بگی و منو معرفی کنی...

با این حرفش چشمام گشاد شد

سرمو چرخوندم و به خودم مسلط شدم....

سحر بی شرمانه لباس عروس دکلمه ای پوشیده بود...اونم تو جمع مختلط از غیرت تیام بعید بود بابا هه

تیام هم کت شلوار مشکی و پیرهن سفید و کروات راه راه سفید مشکی.

اووووووق چقد تیپ خیلی ضایعی داره....

با سحر دست دادم....

و یه لبخند زدم و روبه هردوشون گفتم:

_ تبریک میگم...ایشالا به پای هم پیر بشید....

نگاه تیام قفل رو من بود...

منم قفل رو اون... دلخور نگاش کردم...

مثل اینکه سحر متوجه شد چون با عکس العمل دستشو دور بازوی تیام حلقه کرد و
بهتر بگم خودشو چسبوند به تیام...

یه دنیا حرف پشت چشمای تیام بود که نمیتونستم بخونم....

همینطور قفل رو من بود و من قفل رو اون....

همه ی خاطره هامون اومد جلو چشمم...

بستنی خوردنامون

ادم برفی ساختنمون....

مثل یه پرده سینما از جلو چشم عبور کردن...

با فشاری که سورنا به کمرم وارد کرد چشامو از رو چشای تیام برداشتم....

سوال سحر باعث شد یه پوزخند بشینه رو لبام...

_ ساغر جون عزیزم معرفی نمیکنی این اقارو؟

و با دستش اشاره ای به سورنا کرد...

دستمو سفت دور بازوی سورنا حلقه کردم...

و با نگاه عاشقانه ای نگاش کردم..

رو کردم سمت سحر و گفتم:

_ ایشون آقای سورنا زند هستن

دوس پسر بنده و شریک آینده زندگی من....

بعدهم رو کردم سمت سورنا و گفتم:

_عشقم این عروس خانوم دوست بنده سحر جان هستن....

اقا تیام داماد مجلس هم شوهرشون هستن....

سورنا جدی و مثل استایل همیشگیش با تیام دست داد....

تیام با اکراه دستشو آورد جلو و تو دست سورنا گذاشت....

سورنا جدی و مثل استایل همیشگیش با تیام دست داد....

تیام با اکراه دستشو آورد جلو و تو دست سورنا گذاشت....

نگاه دلخورشو تو چشمام انداخت....

هه لابد توقع داره بعد اون من هیچ پسری و تو زندگیم راه ندن....

بابا روتو بررررررر

تو الان زن داری پاشدی صاف صاف تو چشای دوس دختر سابقش زل میزنه

ایشششششش بابا غیرتت تو حلقم....

با گفتن مزاحم نمیشیم سورنا از اونا جدا شدیم و به سمت یکی از میزا رفتیم....

من از یکی از خدمه ها سراغ اتاق پرو گرفتم....

داخل ساختمون بود...به سورنا گفتم و سری تکون داد....

داخل اتاق پرو شدم و بعد از تعویض لباسم بیرون رفتم....

نگاه های همه حتی دخترا و زنارو میدیدم....

پیش سورنا برگشتم و نگاشو قفل رو خودم دیدم....

پوست سفید بدنم تو اون لباس مشکی خودنمایی میکرد....

دستمو لای موهام کردم و به سورنا یه لبخند زدم....

خشک شده نگام کرد....

نمیتونست چشم ازم برداره....

گر گرفتم و سرمو انداختم پایین....

بعد از چند دقیقه یه موضوعی یادم افتاد که سرمو اوردم بالا....

تا سرمو اوردم بالا با حرکت سورنا خشکم زد

بهت زده نگاش کردم.....

دستشو آورده بود جلو و کرده بود لای موهام...

اون یکی دستشم یطرف دیگه صورتتم....

انگار ۲۲۰ ولتی بهم وصل کردن....

یه لرزی نشست تو بدنم...

نگاش کردم.....

مردمکای چشماش پرخید تو چشمام با یه نگاه خاصی نگام کرد....

نمیدونم چقدر گذشت که تو چشماش زل زده بود...ولی تونستم بزور چشمامو از تو

چشماش جداکنم....

انگار یه اهنربایی تو چشماش بود که همه رو مجذوب خودش میکرد....

تا چشمامو از چشماش برداشتم یکمم باهانش فاصله گرفتم....

مثل اینکه فهمید چون مثل برق گرفته ها ازم جداشد انگار دست خودش نبود

اینکارا.....

قلبم با هر تپش انگار میخواست از دهنم بزنه بیرون..

این رمان درنگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

سرمو انداختم پایین و گفتم هیچی....

بعد از اون از جام بلندشدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_بهتره بریم به مادر پدرشون تبریک بگیم....

اونم از جاش بلندشد و با شیطنت اومد سمت منو دستمو تو دستاش قفل کرد....

مثل برق گرفته ها نگاش کردم....

بهم یه لبخند زد و گفت:

_خب خانوم کوچولو نمیخوای پدرمادراشونو نشونم بدی؟

با این حرفش یکم به خودم مسلط شدم و با دستم جایی و نشون دادم که هم پدرمادر

تیام هم پدر مادر سحر اونجا بودن....

سرشو تگون داد و خیلی جدی دستمو فشار داد منو به خودش نزدیکتر کرد و به سمت

اونا حرکت برداشت....

وقتی بهشون رسیدیم مامان تیام متوجه ما شد به منو بعد به دستای منو سورنا با

تعجب نگام کرد....

فکرشو نمیکرد پیام عروسیه پسرش...هه

با صدای سلام منو سورنا همه به سمتمون برگشتن....

پدرش منو زیاد نمیشناخت ولی مامانش چرا میشناخت....

بعد از اینکه اونا هم جواب سلاممونو دادن...با کنجکاوی نگام کردن....

زودتر از سورنا پیشقدم شدم و گفتم:

_خاله ثریا من ساغر هستم دوست سحر....

یه اهانی گفت و مثل سحر با عشوه گفت :

_و این اقا؟

مامان تیام هم با کنجاوی داشت نگاهش میکرد...

تا دهنم باز کردم بگم...

سورنا زودتر از من گفت

_بنده نامزدشون هستم....

با بهت نگاهش کردم....

علاوه بر من مامان تیام و مامان سحر هم با بهت نگاهش کردن....

سورنا به صورتشون لبخندی زد و گفت :

_منو ساغر جان یه هفته ای میشه باهم نامزد کردیم...

مامان تیام سریع به دستم نگاه کرد که ببینه حلقه دارم یانه....

با دستپاچگی سعی کردم دستمو مخفی کنم تا نفهمه که حلقه ندارم...

مثل اینکه سورنا متوجه این قضیه شد چون سریع جمعش کرد و گفت:

_البته ما الان وقت نکردیم بریم حلقه بخریم قراره فردا بریم بخریم....

ولی حتما براتون کارت عروسیمونو میفرستیم.....

خاله ثریا یه اهانی گفت مرداهم ساکت داشتن نگاه میکردن و دخالتی تو صحبتامون

نمیکردن....

رو کردم سمت هردوشونو گفتم:

_همسربنده سورنا زند راست میگن....

بهرحال ما برای تبریک اومدیم خدمتون...

چند دقیقه وقت برد بعد اینکه یکم تعارف تیکه پاره کردن.....

از اونا جدا شدیم و به محض دور شدن از اونا دستمو از تو دست سورنا کشیدم بیرون...

با تعجب نگام کرد و گفت:

_طاعون ندارم که اینجوری میکنی....

فکر کنم ناراحت شد چون روشو از م برگردوند و رفت سمت میز....

دنبالش رفتم و تصمیم گرفتم از دلش دربیارم.....

نشست پشت صندلی منم صندلی بغلش نشستم و گفتم:

_ناراحت نشو سورنا.....منکه چیزی نگفتم....اخه چرا بهم میریزی....

برگشت و با تمسخر از سرتا پام و نگاه کرد.....

_هه واقعا... خجالت میکشی؟ اونم از من؟؟ که دستاتو گرفته بودم....

جالبه با این لباس تو جمع مختلطی بین نگاهای هوسباز مردا شناوری... اونجوری

خجالت نمیکشی ولی اینجوری خجالت میکشی....هه

یه نگاه به خودم کردم....

راست میگفت من بخاطر چه کسی تنمو به حراج چشمای دیگرون گذاشته بودم....

همشم بخاطر حرص و لج در آوردن تیام.....

ناراحت سرمو انداختم پایین.....

که یه اهنگ با ریتم اروم پخش شد....
دختر پسرا ریختن وسط تا باهم تانگو برقصن....
سورنا هم یه شربت از میز جلوش برداشت و همشو یه نفس داد بالا....
تعجب کردم فکر نکنم این شربت البالو باشه ها....
ولی بیخیال شونه هامو انداختم بالا....
یهو یه دستی اومد جلو و یه پسر بسیار بسیار زشت و بد قواره با لبخندی مزحک بهم
درخواست ر*ق*ص داد....
همینطور دو دل به سورنا و اون پسر نگاه میکردم که با یه چشمکش انگار معدم همه
چیو میخواست پس بده....
سورنا با فک منقبض شدش از جاش بلند شد و گفت:
_ نخیر این خانوم درخواستو رقصو بمن داده بهتره بزنی به چاک پسر خانوم....
یه لحظه از لفظ پسر خانوم گفتنش خندم گرفت....
ولی با حرکت سورنا خشکم زد....
دستمو گرفت و بلندم کرد به پیست ر*ق*ص برد و ابراز احساسات....
با دست راستش دست چپمو گرفت تو دستش منم با لرزش دستامو جلو بردم و
گذاشتم رو سرشونش...
اون یکی دستم که تو دستش بود....
اندازه یه قدم حدودا باهم فاصله داشتیم که با فشاری که به کمرم وارد کردو منو به
خودش چسبوند....
بااینکارش فاصله بینمون پر شد....

دوباره گر گرفتم نفسامون تو صورت هم پخش میشد....
یه سرو گردن ازم بلندتر بود برای نگاه کردن بهش باید سرمو میوردم بالا.....
چشمامون تو چشمای هم قفل شده بود...
اهنگه خارجی بود فکر کنم تا حالا گوش نداده بودمش از یه خواننده غریبه بود بخاطر
این حفظ نبودم....ولی ریتم اروم و ملایم و البته عاشقانه ای داشت.....
همه خیلی جالبه تو عروسی دوست پسر سابقت به یه پسر دیگه احساسی تازه داشته
باشی....
بعد از اینکه اهنگ تموم شد
سورنا خیلی سریع و بی وقفه پیشونیمو ب*و*س کرد...
یه حس خوبی تو وجودم درخشید.....
با خجالت ازش جداشدم و به سمت میز رفتم....
اصلا حواسم به تیام و سحر نبود که داشتن باهم دعوا میکردن...
سورناهم تلو تلو خوران اومد سمت میز....
با شک نگاش کردم...اون فقط یه شربت البالو خورده دیگه....
مطمئنا همینطوره..
فکرم رفت سمت وقتی که پیشونیمو بوسید.....
بوی عطرش مشاممو نوازش میداد.....
تا به میز رسید صداش کشدار شده بود.....
صدام زد:

_ساغــــر.....

با دستپاچگی گفتم :

_ب..بعله

سرشو آورد نزدیک صورتم بوی بدش *ر*ا*ب پیچید تو دماغم.....

_چرا اینجا اینقد گرمه؟

خشکم زد نه امکان نداشت.

از بازوهاش گرفتم و روی صندلی نشوندمش....

خودمم کنارش رو صندلی نشستم....

خم شدم و از بطری اب معدنی واسش یه لیوان اب ریختم و دادم دستش....

با چشمای خمارش زل زد بهم.....

بادستش به لیوان اشارع کرد و صدای کشیدش بلندشد:

_این چیـــــه؟

با کلافگی چشامو بستم و باز کردم...

_اب معدنیه بیا بخور شاید دمای بدنت اومد پایین....والا منکه نمیدونم هر وقت یکی

مست میکنه چیکار میکنن تا از مستیش کم بشه...قهوه بود چی بود....

بی هیچ حرفی با چشمای خمارش بهم زل زد.....

دستمو گذاشتم رو دستش و با جدیت تمام گفتم:

_سورنا از تو بعید بود چراش *ر*ا*ب خوردی؟ واسه چی؟ میخوای اون دوتا بهمون

بخندن؟

دستمو تو دستش فشرد و

دوباره با صدا و لحن کشدارش گفت:

وقتے دیدم واسہ تیام خوشگل کردے... بہم ریہم ختم....

نمیخوام.... نمیخوام واسہ اون....

بی لیاقت خودتو خوشگل کنی... ساغررر

بگو فقط برام نہ.....

ہو؟

از تعجب نزدیک بود شاخکام بز نہ بیرون....

پس بگو بخاطر این اخم کرد تو خونہ وقتی منو دید.....

مثل اینکه واقعا حالش بدہ.....

من با این حساب نمیتونم باہاش برگردم خونہ.....

بایہ فکری بہ خودم اومدم و از جام بلندشدم. کیفم برداشتم.....

سورنا سریع مچ دستمو گرفت و با اون چشماش کہ ہر لحظہ خواستنی تر از قبل میشد
نگام کرد.....

کجا میخوای بری؟

امم چیزہ میخوام برم اتاق پرو ارایشمو تجدید کنم زودی میام.....

بزور مچ دستمو از حصار دستای قویش رها کردم و بہ سمت اتاق پرو پرواز کردم.

با اینکہ ہر وقت پیش سورنا بودم یہ دنیا آرامش داشتم ولی الانکہ تو حالت مستیہ

بہترہ بگم بجای آرامش ازش میتروسم....

اخه جز تو فیلما من اصلا ادم مست ندیده بودم و تو همچین شرایطی قرار نگرفته بودم...نمیدونستمم چجور باید باهاش رفتار کنم.....

تا به اتاق پرو رسیدم سریع گوشیمو دراوردم و به سونیا زنگ زدم.....

صدای اروم سونیا توگوشی پیچید

بعدازسلام و احوال پرسى به سونیا گفتم:

_میشه به اقانیمما بگی بیاد به این ادرس دنبال منو سورنا؟

صداش نگران شد

_چرا؟ چیشده؟ سورنا مگه چش شده که باید نیما بیاد دنبالتون.....؟؟؟؟

سعی کردم ارومش کنم و اروم اروم همه چیو واسش توضیح دادم....

عاقل تر از هرکسی بود که درک نکنه....

با مهربونی باشه ای گفت و ادرس و گرفت و گفت تا نیمساعت دیگه نیما میاد

دنبالتون.....

ازش تشکری کردم و از اتاق پرو خارج شدم.....

سورنا سرمیز نبود....

نگامو اطراف چرخوندم.....

چندتا دختر دورش گرفته بودن و داشتن باهاش هر هر کرکر میخندیدن.....

ولی سورنا حتی تو حالت مستیش هم اخم کرده بود....و با نگاهش انگار داشت دنبالم

میگشت....

یکی از دخترا سعی میکرد با لوندی به سورنا نزدیک بشه بااینکه تعادل درست حسابی

نداشت ولی سعی میکرد تا حد امکان از اونا فاصله بگیره.....

با اینکارش ته دلم قند اب شد...
سورنا تا نگاش بمن افتاد یه لبخند زد....
با لبخندش همون دختر مو بلونده فکر کرد بااونه سورنا....
یه لبخند گشاد زد و دستشو دور بازوی سورنا حلقه کرد....
از حرص دندونامو بهم فشار دادم.... و قدمامو تند تر کردم تا برسیم به سورنا....اونم
از خداخواسته نگام کرد....
اون هم تا دید دارم بهش میرسم برگشت سمت دخترا
صداشون به گوشم میرسید....
با حرص رو کرد سمت همون دختری سعی میکرد صداش کشدار نباشه مثل همیشه
محکم و مقتدر باشه گفت:
_ولم کنید.....عشقم اوووومد
با این حرفش از اونا فاصله گرفت و بمن رسید....
بدون هیچ حرفی یهویی منو تو بغلش گرفت..
انگار بهم برق وصل کرده باشن.....
اغوشش گرم بود....بوی عطر مردونش پیچید تو دماغم و حالی به حالی شدم....
نمیدونم چقدر گذشت....
اصلا نفهمیدم اون دخترا کی رفتن....
با صدای سرفه ی نفر از هم جدا شدیم و به خودمون اومدیم...
یه مستخدم بود و یه سینی دستش بود میخواست رد بشه که ما سد راهش بودیم....

با خجالت سرمو پایین انداختم و به سمت میز رفتم سورناهم دنبالم اومد...

وسایلامو جمع کردم و به نگاه متعجب سورنا گفتم:....

_پاشو حاضر شو بریم....

سونیا زنگ زده باید بریم....

اول یکم با شک نگام کرد....

مستیش خداروشکر یکم از سرش پریده بود....

به سمت مادر پدر تيام رفتیم و برای بار اخر تبریک گفتیم و خدافظی کردیم ...

بزور تونسته بودیم سورنا رو نگه دارم....

تا رسیدیم جلوی ماشین دیدیم نیما مثل جن سبز شده و رو کاپوت ماشین نشسته بود....

سورنا متعجب نگاش کرد بعد سوال کرد:

_این اینجا چیکار میکنه...

سرمو پایین انداختم و گفتم:

_چون حالت بد بود زنگ زدم نیما اومد دنبالمون....

دلخور نگام کرد و بی هیچ حرفی سوار ماشین شد....

سمت شاگرد نشست و نیماهم با سلام سرسری پشت رل نشست و منم عقب....

سورنا همون اول کار خوابش برد

منم اونقد به خیابونای پر تردد شهرم نگاه کردم تا رسیدیم به خونه....

بایه ممنون از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم.....

سونیا با خوشرویی درو بروم باز کرد و در جواب سلام و خوش گذشتش فقط یه لبخند زدم و گفتم اره.....

بعدازونم یراست به سمت اتاق رفتم....

لباسمو عوض کردم و با پد ارایشی صورتمو پاک کردم و به سمت تخت پرواز کردم.....

اونقدر خسته بودم که بی هیچ فکرو خیالی خوابیدم....

صبح با سرو صدای چند نفر از خواب بیدار شدم....

به دستشویی رفتم و یه ابی به سرو صورتم زدم...

بعد ازاینکه خودمو مرتب کردم وارد حال شدم..

تعجب کردم...

یه دختری پسر سانتال مانتال رو کاناپه نشسته بودن.....

نیما و سورناهم رو اونور کاناپه ها

اخمای سورنا به شدت توهم بود ولی برعکس سورنا نیما لباش خندون بود و داشت بااون پسر بگو مگو میکرد.....

بادیدن من هر چهارنفرشون نگام کردن....

یه سلام اروم گفتم و با کنجکاوی بهشون سلام دادم....

سورنا و نیما ازجاشون بلندشدن.....

به تبعید ازونا اون دونفرم از جا بلندشدن....

نیما رو کرد سمت منو گفت:

_ساغر خانم ما امروز دوتا مهمون داریم.... که تا اخر این سفر همراهمونن....

گیج شدم ینی چی اخه اینا از کجا پیداشون شد.....

نیما ادامه داد و بادستش اشاره به اون پسری کرد که بهش میخورد از نیما بزرگتر باشه....

_ایشون برادرم نریمان خان هستن....

و این ملکه ای هم که میبیند دختردایی گلم مهلا جان هستن.....

و بعد رو کرد سمت اونا و گفت :

_ایشون هم ساغر خانوم یکی از دوستانمون هستن که بابتش واستون تعریف کردم....

اهانی گفتن و مهلا با اکراه دستشو آورد جلو

خانومانه وار بهش دست دادم و ابراز خوشبختی کردم از اشنایی باهاشون....

با تعارف کردن اینکه بشینید و راحت باشید اون جمع خانوادگی و ترک کردم و به اشپزخونه رفتم

مثل همیشه سونیا مشغول یکاری تو اشپزخونه بود....

از یخچال یه لیوان ابمیوه برداشتم و با تعجب نگاش کردم....

مواد غذایی بسته بندی میکرد..

ظرف برمیداشت.....

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم پرسیدم:

_سونیا داری چیکار میکنی؟ این کارات وسایل برداشتنتا برای چیه؟

دست از کارش کشید و گفت:

_خوب قراره هممون برگردیم ویلا.....

اونم برای مدت طولانی چون نیما و نریمان و سورنا اطلاعاتی بدست آوردن که فقط
توان روستا انجام میشه...

یه اهانی گفتم و سعی کردم زیاد تو کارشون دخالت نکنم...

از یطرف خوشحال بودم که دوباره تنها تو اون خونه نیستم و سورناهم همراهمه....

ولی از یطرف باید اونقد کارکنم پول دربیارم تا بتونم دوباره برگردم تهران و خونه
خودمون و بخرم....

اونجوری از ویلا و اتفاقاتش درامان میمونم....

از جام بلندشدم تا به سونیا کمک کنم....

نزدیک یساعتی مشغول وسایل بستن بودیم که مهلا وارد اشپزخونه شد....

مثل این اشرافی ها رفتار میکرد....

بانگاه مغرورش سر تا پامو زیره ذربین گرفت...

صدای محکم ولی دلنشینش اومد

_نیما گفت سمت چیه؟

با صدای ارومی جواب دادم:

_ساغر

یکم دورم قدم زد و بعد نشست رو صندلی....

سونیا بایه نگاه خاصی چشمش رو مهلا بود....دست از کارکشیده بود....

با یه دستش به صندلی روبرو اشاره کرد و گفت بشین....

خیلی جدی رفتار میکرد انگار پدرش یه نظامی بوده تو امریکا....

صندلیو عقب کشیدم و نشستم...

دستشو گذاشت زیر چونش و دوباره با نگاه نفوذگرس منو نگاه کرد...

_خب ساغر خانوم شما چندسالتونه؟

_بنده ۲۳ سالمه

تعجب کرد اینو میشد خیلی راحت فهمید...

_چی؟ ۲۳ سالته؟؟؟ اصلا بهت نمیخوره....

میخوره ۱۹ یا ۲۰ سالت باشه....

تابی به ابروهام انداختم و گفتم:

_همه همینو میگن کمتر از سنم نشون میدم..... ببخشید شما چندسالتونه؟

به پشتی صندلی تیکه کرد و با نگاه مغرورش گفت:

_ ۲۵ سالمه....

یه لبخند مصنوعی به روش زدم و گفتم:

_ازشنایی باهات خوشبختم مهلا

اونم به تبعید از من همینکارو کرد جمله هامم مثل طوطی گفت....

بی حوصله از جاش بلند شد و از در اشپزخونه بیرون رفت صداش میومد که با ناز

میگه:

_سورنا بلندشو حاضرشو بریم بیرون یکم منو تواین تهران بگردون ۱۵ سالی میشه

نیومدم....

پاشو دیگه عزیزم....

دستامو از حرص مشت کردم و ناخن دستمو تو گوشت دستم فرو بردم.....

وجدانم سرم داد زد

توکه اخه کاره سورنا نیستی اون باز دخترداییشه شاید دلش بخواد دخترداییشو بیره بیرون....تورو سننه اخه...

با کلافگی از جام بلندشدم و روبه نگاه کنجکاو سونیا گفتم:

_میرم وسایلای تویی اتاق و جمع کنم...

یه باشه ای گفت و به کارش مشغول شد.....

نزدیک در اتاق بودم که دیدم سورنا و مهلا شال و کلاه کرده دارن میرن بیرون....

مهلاهم مثل لوستر از سورنا اویزون شده.....

یه لحظه نگاه منو سورنا بهم گره خورد ولی من سریع سرمو انداختم پایین و وارد اتاق شدم..

صحنه ی حلقه شده ی دستای مهلا دور بازوی سورنا یه لحظه از جلو صورتم کنار نمیرفت....

دستایی که تا دیروز تو دستای من بود

حالا تو دستای دخترداییشه....

سرمو تکون دادم تا فکرای ناراحت کننده و از سرم بندازم بیرون....

همینطور مشغول جمع کردن وسایلم بودم که یچیزی لابلای وسایل توجهمو به خودش جلب کرد.....

یکم دستمو جلوتر بردم و برداشتم.....

یه عکس خیلی قدیمی و کهنه.....

چشامو ریزتر کردم تا بتونم به دقت نگاهش کنم.....

یه عکس بود....

امم حدودا یه عکس خانوادگی....

دقت میکنم....

یه دختر بچه با موهای خرگوشی....

عه اینکه سوگله....

بغل دستش یه زنه موبوره

اها چهرش واسم اشناس....

وایسا ببینم...

این همون زنی نیست که من تو تابلوهای رو دیوار ویلا دیدم.....

پس باید این مادرش باشه....

اره بهم شباهت دارن....

بعد اون نگام غلتید سمت یه زن دیگه لباس خدمتکاری تنش بود....

اها این همون عقده ای که پشت کمر سوگلو سوزوند....

بعد اونم یه مرد دیگه سمت دیگه ی عکس بود

دقت کردم دیدم همون راننده ازله.....

با نفرت نگاهش کردم.....

بعد از اون نگام سر خورد رو آخرین فرد عکس....

یه مرد بود....بایه....بایه پالتوی بلند....

چشامو ریزتر کردم از دیدنش خشکم زد

وای نه این امکان نداره....

چرا زندگیه من شده پازل...!

هرچی جلوتر میرم تیکه هاش بیشتر پیدا میشه ولی نمیتونم کنارهم بچینمشون....

عکس این مرد اینجا چیکار میکنه.....؟

اصلا تو مغزم نمیگنجید....

این مرده همون....همون....

واای....

همون اردشیرخانه....

همون کسیکه نگاهای اتشین داشت...

همون کسیکه تو دفتر محمدی دیدمش....

همون کسیکه تو اوج بدبختی بهم یه سرپناه داد.....

ناباور به عکس زل زدم....

بایه فکر از جام بلندشدم و به سمت لباسام هجوم بردم....

هر مانتو شلواری دستم اومد پوشیدم...

کیفمو به همراه مدارکم برداشتم و با اون عکس که حالا تو کیفم جا خوش کرده بود

رفتم....

جلوی در ورودی ایستادم و کتونی هامو پوشیدم.....مشغول بستن بند کفشم بودم....

داد زدم :

_سونیا_____!!!!!!...میشه زود زنگ بزنی به یه اژانس....

سریع جلوم ظاهر شد و با نگرانی پرسید :

_چرا؟پیشده؟کجامیخوای بری؟اتفاقی افتاده؟صبرکن سورنا برگرده بالون برو

نیماهم معلوم نیس کجارفته....

یه نگاه عاقل اندر سهیفه ای بهش کردم و بی هیچ حرفی زود از خونه خارج شدم و

درو پشت سرم بستم....

توجهی هم به صدازدناى سونیا نکردم....

نصف کوچرو پایین رفتم....

کوچه نبود که بهتره بگم یه خیابون پهن بود....

بعدازاینکه به سره کوچه رسیدم....

یه اژانسی بود....

سریع سوار یکی ازماشینا شدم و ادرس و دادم....

ازش خواستم تا هرچی زودتر منو برسونه....

بعدازاینکه به محل مورد نظر رسیدم پول تاکسی و حساب کردم و از ماشین پیاده

شدم..

با دیدن صحنه روبروم خشکم زدم....

تو باورم نمیگنجید....

اخه چرا خدا وقتی من جواب تمام سوالامو پیدا کرده بودم....

باید اینجوری میشد....

جلوی در اعلامیه ترحیم محمدی بود....

یه پلاکارت هم کنار در زده شده بود و تسلیت گفته بودن.....

اصلا باورم نمیشد....

اخه چجورررر....

به یمه نکشیده چرا باید محمدی فوت کنه....

وارد دفتر شدم.... شاید منشیش بتونه کمی کمکم کنه....

وارد دفتر شدم....

اینسری خالی از هر ادمی بود.... و دفتر تو سکوت عمیقی فرو رفته بود....

به میز منشی رسیدم....

لباس مشکی تنش بود و داشت وسایلاشو تویه کارتونی جمع میکرد..

به میز رسیدم و ایندفعه بدون هیچ لبخندی با اندوه بهش سلام کردم....

با صدام سرشو گرفت بالا.... بهم یه سلام داد و گفت:

_دفتر تعطیله اگه دنبال وکیل هستید باید برید جای دیگه....

زودی گفتم:

_ن...ن... من ساغر میعادی هستم... برای گرفتن وکیل نیومدم.... همون که چند وقت

پیش اومده بود اینجا با آقای محمدی کارداشتم بدون نوبت رفتم تو

همینطور داشتم حرف میزدم که با آوردن اسمم سریع گفت :

_ساغر....؟؟؟؟

متعجب گفتم :

_بله؟؟؟

_تو همون ساغری هستی که آقای محمدی قبل مردنش اینقدر سفارش تورومیکرد....

متعجب نگاش کردم که سریع

یه صندلی آورد و منو نشوند روش...

بعد از کشوی میزش چندتا کاغذ و دفتر و کتاب آورد....

گذاشت جلو میز روبرو....

نشست روبروم و گفت:

_حرف اخرش این بود که این کتابارو بدم بهت...و اینکه گفت هیچوقت تا وقتی روز

موعودش نرسیده نباید ویلارو ترک کنی....

از حرفاش سردر نیاوردم اخم کردم و گفتم:

_ینی چی؟ ایناچیہ؟ من چیکارشون کنم..چرا نباید ویلاو ترک کنم....

_محمدی قبل مرگش گفت مطمئنم ساغر یروزی به این کتابا احتیاج پیدا میکنه..و

اینکه چرا نباید ویلا و ترک کرد و من نمیدونم مرگ امونش نداد و جملش نصفه کاره

موند....

دهنم باز موند....

یه پلاستیک جلوم قرار گرفت....

توشو نگاه کردم....

همون کتابا و کاغذای عجیب غریب بود....

به منشی نگاه کردم....

گفت:

_وقت رفتنه لطفا بلندشو باید درو قفل کنم....

پلاستیک و برداشتم و

از جام بلندشدم....

هوای ازاد بیرون حالمو جا آورد...

از منشی خدافظی کردم و تو پیاده رو به سمت خونه قدم زدم...

تا به خونه رسیدم سونیا و سورنا و نیما و مهلا و نریمان و دیدم که دارن وسایل و

جابجا میکنن تو ماشین....

با دیدن من سونیا سریع به سمتم اومد...

از بازو هام گرفت و با نگرانی گفت:

_کجا رفته بودی ساغر؟ نگرانت شده بودیم....

گوشیتم که خونه جا گذاشته بودی....

اومدم دهن باز کنم حرف بزنم که یهو یاده اون عکس تو کیفم افتادم.... اه لعنتی من

حتی هنوز نتونستم بفهمم رابطه این ویلای لعنتی و اردشیر و سوگل چیه.....

با نگاه به سونیا و سورنا فهموندم که بعدا میگم....

به سمت اتاق رفتم و وسایلامو برداشتم....

دست نیما دادم و اونم تو صندوق عقب گذاشت....

سورنا در خونرو قفل کرد و کلیدو تو باغچه جلو در انداخت....

بعد اون پشت رل نشست....

صدای مهلا باعث شد به سمتش برگردیم....

با نازی که تو ذاتش بود گفت:

_من میخوام کنار سورنا بشینم لطفا کسی نشینه....

سونیا و نیما و نریمان بهم نگاهی انداختن و به ناچار سوار ماشین نریمان شدن....

سونیا دست منو گرفت و مجبورم کرد کنار خودش سوار ماشین نریمان بشم....

تعجب کردم اخه ینی چی مهلا و سورنا دوتایی و تنها باید تو ماشین بشینن...

سوالی سونیا و نگاه کردم....

لب زد بعدا میگم....

چیزی نگفتم و ماشین به راه افتاد....

تو لحظه ی اخر دیدم سورنا و مهلا عینک افتابی زدن و مهلا با نگاه مغرورش بهم

پوزخندی زد....

خداروشکر تا وقتی برسیم روستا سورنا پشت سر ما حرکت میکرد و من شاهد دوتایی

بودن سورنا و مهلا نبودم....

وارد روستا شدیم و هوای خفقان اورش به ما حکمفرما شد...

روبروی یه مسجدی یه ملایی نشسته بود و داشت با تسبیحش ذکر میگفت....

یه حسی از درونم میگفت برم پیشش و راجب این ویلای مرموز ازش سوال کنم....

عکسو تو جیبم لمس کردم و با ننگه داشتن ماشین.... پیاده شدم....

کلافه شدم تمام راه نریمان چشمش به من بود خو معذب میشم اینجوری....

تا پامو تو حیاط گذاشتم....

حس کردم پرده پنجره اتاقم تکون خورد....

چشامو ریزتر کردم تا ببینم کی پشتشه....

متوجه یه سایه شدم.... که بی حرکت اونجا ایستاده بود....

با صدای مهلا چشم از پنجره گرفتم....

بایه پوزخند از کنارم رد شد و درهموند حال گفت:

_هه مثل اینکه ترسیدی اخه پیشی کوچولو پاشو یه قدم جلو نمیزاره... اها اگه پاتو یه

قدم جلوتر بزاری لولو سرخرمن میاد تورو میخوره... هههه... این دختر مثل چشماش

عجیب غریبه...

از خونه ای که الان به اون تعلق داره میترسه....

با تشر سورنا دهنشو بست و به معنای واقعی کلمه لال شد....

ایول سورنا جونم خوشم اومد....

مهلا به لبخندی که رو لبام جاخوش کرده بود چشم غره ای رفت و یه پرو زیر لب گفت

و درو هل داد تا وارد خونه بشه....

منم یه نگاه به پنجره کردم و بعد از ندیدن اون جسم سیاه پشت پرده

همراه با سونیا و سورنا ونیما و نریمان که اصلا تو باغ نبودن وارد شدیم....

یکم جلوتر رفتیم....

سورنا رفت دنبال کلید برق تا چراغارو روشن کنه....

هوا تاریک شده بود و خونه مثل سیاهی شب بود....

تا سورنا از ما دور شد....

با صدای جیغ خفیفی از سوی مهلا

وحشت زده به طرفش دویدیم....

نریمان اول از همه لب باز کرد و پرسید

چیشده مهلا چرا جیغ کشیدی؟

داشتم به اینکه صدای نریمان برعکس قیافش بده فکرمیکردم که با اشاره دست مهلا توجه هممون به اون سمت جلب شد.....

از ترس جرئت نفس کشیدن نداشتیم صدای هیچکدوممون در نمیومد....

بااینکه تو خونه هیچ نوری نبود.....

ولی سایه یکی که کنارما بود تو دیوار افتاده بود...

ما ۵ نفر بودیم بجز سورنا

ولی یه سایه دیگه هم کنارمون بود.....

نیما جلوی دیوار رفت تا با دستاش سایه رو لمس کنه که یهو جسم سنگینی به پشتش ضربه ای وارد کرد و

نیما با مخ خورد تو دیوار.....

سونیا دوید سمت نیما و جیغ بنفشش رفت رو عصابم.....

یه نیروی عجیبی و دورم حس میکردم....

جالبه چشمای مغرور مهلا حالا کمی ترسیده بنظر میرسید.....

همینطور ترسیده و سردرگم به دورو اطراف نگاه میکردیم و سورنا رو صدا میزدیم....

ده دقیقه ای از رفتنش گذشته بود ولی نه خبری از خودش بود نه از روشن شدن چراغا....

یادم افتاد باره اخر من درویلارو قفل کردم....

پس چچور در بایه هل دادن مهلا به اسونی باز شد....
بااین فکر لرزه به تنم افتاد و نگران به مهلا نگاه کردم....
یهو صدای بسته شدن در از پشت سرمون اومد
پشت بندش صدای شکستن چیزی از طبقه....
یه حسی بهم میگفت سورنا اون بالاست....
همین حس لعنتی مجبورم کرده بود برم بالا.....
درمونده به طبقه بالا و به بچه ها نگاه کردم که هرکدوم یجا پناه گرفته بودن و با نور
گوشیشون فضای اطرافو روشن تر کرده بود....
بالاخره پاهام به سمت پله کشیده شد....
صدای متعجب نیما سکوت و شکوند....
_ ساغر خانم کجا داری میری؟
برگشتم و با لحن سردی که خودم توقعشو نداشتم گفتم:
_ میرم بینم سورنا کجا رفته
و بدون حرف دیگه ای به سمت طبقه بالا راه افتادم....
تا به اخرای پله رسیدم صدای راه رفتن کسی اومد....
مثل اینکه داشت میرفت به اتاق تهی
یا بهتر بگم اتاق صورتی....
یه حسی از درون بهم میگفت برو...برو...برو دنبال صدای پا....
با ترسی که در وجودم رخنه کرده بود به سمت اتاق رفتم....

تابه جلوی در رسیدم در خود به خود به ارومی باز شد....

داخل اتاق سرکی کشیدم....

تاریک و بدون هیچ روزنه ی نوری....

اروم اروم وارد اتاق شدم و صدا زدم:

_سورنا...

چنددقیقه هیچ صدایی نیومد....

گوشیمو از تو جیب شلوارم دراوردم و چراغ قوشو روشن کردم

چشمم خورد به سمت راست پنجره...

پنجره ای که روبه جنگل و پشت ویلا باز میشد....

یکم جلوتر میرم.... پنجره تمام قد اتاق بازه و پرده تکون میخوره....

روی پنجره چیزی نبود... خودمو کشیدم عقب که برگردم....

ولی با یه شی از حرکت ایستادم....

سرمو جلو بردم و با دیدن یه دستی که از لبه پنجره گرفته خشک شدم....

خم میشم و به پایین نگاه میندازم....

دوتا چشم از تو تاریکی معلوم بود....

ای... این دوتا چشم اشنا... ماله کسی نیست جز سورنا....

اسمشو با فریاد صدا میزنم....

صداش انگار از ته چاه درمیاد....

_ساغر... یکاری کن.... الان میفتم... دستم داره خسته میشه....

تند و نگران یه باشه ای گفتم و شروع کردم اتاقو گشتن....

یه طناب رنگ و رو رفته ای نظرمو جلب کرد....

طناب پوسیدس ولی میارزه....به نجات دادن سورنا....

زودی دست به کار میشم و طناب و میبندم به کمرم...البته جوریکه خفه نشم....

به سمت پنجره میرم و خم میشم تا

نصف دیگه طناب و بدم به سورنا....

با دیدن طناب سریع دست به کار شد و با اون یکی دستش که از کنارش اویزون بود

طناب و گرفت و دور میچ دستش پیچوند....

یکم کمرم درد گرفت ولی اهمیتی ندادم....

دستامو دو طرف اهنای پنجره گذاشتم تا بتونم وزن سورنا رو تحمل کنم و با کشیده

شدن طناب خودمم کشیده نشم....

با سه حرکت سورنا خودشو کشید سمت پنجره و تو لحظه اخر که میخواست وارد

اتاق بشه تعادلشو از دست داد و داشت به پشت میفتاد بیرون که با یکی از دستام

لباسشو به سمت خودم چنگ زدم....

تا به سمت خودم هولش دادم تعادلشو بدتر از دست داد و دو تامون افتادیم رو

زمین....

چشامو از ترس محکم روی هم فشار دادم....

نفسای گرم سورنا روی صورتم پخش میشد....

داشتم از سنگینی وزنش له میشدم....

پلکامو به ارومی باز کردم و دوتا چشمای خندونشو روبروم دیدم....

یه نگاه به وضعیتمون کردم....

من افتاده بودم رو زمین و سورناهم افتاده بود رو من....

باز خوبیش این بود دستاش و گذاشته بود رو زمین یکم از وزنش کم شده بود....

از دیدن حالتمون تو اون اون وضعیت از سورنا خجالت کشیدم....

تصمیم گرفتم یکاری کنم....

با دستام به سینه ستبرش فشاری وارد کردم....

به خودش اومد و از جاش بلندشد....

بلندشدنش همانا و کشیده شده من سمت خودش همانا...

از شونه هاش گرفتم تا نخورم زمین....

با تعجب به طناب بسته شده دور کمرم نگاه کرد....

این چیه ساغر؟؟؟

یه دستی به موهام که شال از سرم افتاده بود رو گردنم کشیدم و باحالت معذب

مانندی گفتم:

_امم. چیزه... واسه اینکه بتونم بکشمتم بالا مجبور بودم ببندم کمرم جایی هم نبود

طنابو بهش ببندم....

همینطور داشتم حرف میزدم که با کوبیده شدن در و با وحشت برگشتیم سمت درو

حرفم نصفه موند....

در اتاق بسته شده بود....

زودتر از سورنا دست به کار شدم و به سمت در هجوم بردم

هرچقد دستگیره درو پایین بالا کردم بازنشد که نشد انگار یکی از بیرون درو قفل کرده.....

سورناهم بمن ملحق شد و با مشتاش کوید رو در....

صداشو بلند کرد و بلندبلند داد زد:

_سونیاااااااااااا

نیمماااااااااااا

نریماااااااان.....

گوشم کر شد از داد زدنش ولی خویش این بود مهلا رو صدا نکرد.....

بعدازاینکه از داد و فریاد و مشت زدن خسته شدیم....

عقب عقب رفتیم و به در چشم دوختیم....

دودیکه نگذشته بود که صدای داد و فریاد جیغ بچه ها از طبقه پایین میومد نگران شدیم.....

ینی چه اتفاقی اون پایین افتاده بود....

نگاهی به سورنا انداختم رگای گردنش متورم شده بود و صورتش به سرخی میزد....

به سمت در رفت تا مشتت حواله در کنه....

دستش وسط راه به در نرسیده از حرکت ایستاد....

با حیرت به شعله و دودهای آتش چشم دوخته بودم....

در از بیرون داشت میسوخت انگار اون بیرون آتش سوزی شده....

دود و شعله ها به سمت داخل در زبانه میکشیدن ولی یه جرقه وارد اتاق نمیشد.....

با دستم سورنا و به عقب کشیدم تا بهش آسیبی نرسه.....
که یهو دستام ول شد و دوباره با زانو افتادم تو زمین.....
تصاویر از جلوی چشمام محو شد و یه تصاویر دیگه ای اومد جلوی چشمم.....
تو همین اتاق بودم ولی بدون سورنا و با سوگل.....
لباس ابی بلندی با شکوفه های سفید تنش بود.....
موهای ل*خ*ت و خوشرنگش دورش ریخته شده بود...
قلبم به درد اومد وقتی چشمای مظلوم و شیشه ایش پره اشک بودن.....
دستاشو گرفته بود رو دهنش و هق هق میکرد.....
چشم دوخته بود به آتش بیرون در.....
صدای یه زنی باعث شد به سمت در نگاه کنم.....
_ سوگل کوچولو اگه تونستی از این اتیش فرار کنی بهت یه جایزه کوچولو میدم.....البته
بعید بدونم بتونی فرار کنی و جزغاله نشی....چقدر خوبه که مادر پدرت برای یماه رفتن
سفر و تورو گذاشتن پیش منو ازل.....چه مراسمایی بگیریم ما تو این یماه.....
همینجور داشت از پشت در حرف میزد...فکر کنم اتیش فقط سمت در بود چون اگه
اون بیرون اتیش بود مطمئنا این زنی که کریه تو اون میسوخت.....
با صدای بچگونه فریاد سوگل که از عصبانیت دستور میگرفت صدای اون زن قطع
شد.....
_ من از این اتیش بیرون میام و همه چیو به بابا میگم.....
شعله های اتیش که داشت تا نصفه های اتاق میومد باعث شد حرفشو قطع کنه با
ترس زل زد به اتیش.....

صدای قهقهه های اون زن نشون میداد که داره از سمت اتاق دور میشه....
نصف اتاق صورتی سوگل سوخته بود و رنگ سیاهی غلیظ به خودش گرفته بود
سوگل دست به کار شد تا بتونه اتیش و از خودش دور کنه....
خم شد و قالیچه زیرپاشو برداشت تا بتونه بزنه رو اتیش....
تا قالیچه رو برداشت تخته چوبی که شبیه یه در پنهون بود جلب توجه کرد....
با تعجب قالیچه و به گوشه ای انداخت و نشست رو زمین تا بتونه درو باز کنه....
تا درو باز کرد....با یه پله چوبی به سمت پایین روبرو شد....
قالیچه تو اتش سوخت و اتش بیشتر زبانه کشید....
دیگه بیشتر از این صبر کردن و جایز ندونست و پاشو رو پله های چوبی که بیشتر به
نرده شباهت داشت و حکم پله و داشت گذاشت....
به سمت پایین رفت چون تاریک بود فکرکنم پاشو اشتباهی گذاشت و پرت شد....
صدای جیغش سوت بلندی شد و تمام تصاویر از جلو چشمم محو شد....
با صدای داد سورنا به خودم اومدم....
اتیش داشت زبانه میکشید به داخل....
سورنا در به در دنبال راه فرار بود....
یاده در مخفی افتادم شاید همینجا باشه....
به قالیچه سیاه سوخته و رنگ و رورفته زیر پام نگاهی انداختم....
خودشه....
سریع دست به کار شدم و قالیچرو برداشتم....

سورنا با تعجب نگام کرد.....

با تشر رو بهش گفتم :

_بیا کمک نکنه قصد داری مثل ماست سرجات وایسی تا تواین اتیش جزغاله بشی.....

با حرف من اخم غلیظی نشوند رو پیشونیشو بدون هیچ حرفی اومد کمکم....

با دو حرکت در چوبی پنهون شده رو باز کردیم.....

مات نردبون شدیم.....

اول سورنا رو فرستادم

پشت بندش من دریچه چوبی هم بستم....

تا درو بستم نمیدونم چیشد پام لغزید دستام از رو نردبون برداشته شد...

خودمو تو هوا معلق دیدم گفتم الاناس که خورد و خاکشیر بشم...

ولی با فرود اومدن تو جسم نرمی از سالم بودنم مطمئن شدم.....

نفسای گرمش پشت گوشم میخورد....

بوی تعفن و بدی میومد.....

ترسیدم نکنه این شخص پشت سرم یکی دیگس.....

زودی برگشتم و نور گوشیمو انداختم طرفش....

با دیدن سورنا نفسی از سر اسودگی کشیدم...

تو چشمم زل زد و اروم گفت:

_مواظب خودت باش ساغر.....

تو چشمای تپله ایش که حالا فهمیدم تپله ای بستگی به موقعیت مکان داره تا رنگ
چشماش عوض میشه....

اگه زیاد به افتاب زل میزد چشماش عسلی خیلی روشن میشد....

همینطور تو چشمای هم غرق شده بودیم که سورنا به خودش اومد و سریع دست کرد
تو جیبش....

اونقد جیب شلوارشو زیرو رو کرد تا یه چراغ قوه دراز از توش دراومد....

دکمشو زد و چند دقیقه بعد همه جا روشن شد....

منم باهاش همکاری کردم و با چراغ قوه گوشیم به این سمت اون سمت نور
مینداختم...

قدم برداشتیم و جلوتر رفتیم....

ناخودآگاه یهو پام سرخورد سریع از بازوی سورنا گرفتم تا نخورم زمین....

سورنا برگشت سمتم و با نگرانی دستمو از رو بازوش برداشت و گرفت دستش....

نور انداخت زیر پام....

زیر پای هردومون یه مایع غلیظ سیاه رنگی بود....

از بوش حدس زدیم قیره....

با احتیاط از اون قسمت رد شدیم تا بتونیم بریم سمت در ورودی که اون طرف سالن
بود....

نور انداخته بودیم جلو پامون و داشتیم حرکت میکردیم....

با دیدن یه شی که تو تاریکی برق میزنه نظرم به اون قسمت جلب شد....

از درو دیوارای اینجا میشد حدس زد زیر زمینه....

چون وسایلی قدیمی مثل کمد مبل و...روهم انبار شده بودن.....
تار عنکبوت و خاکای روش نشون میداد چندساله اینجان.....
دست سورنا و کشیدم و از حرکت ایستاد.....
برگشت و سوالی نگام کرد.....
با دستم اون قسمت که توجهمو جلب کرده بود نشون دادم.....
سری به معنی فهمیدن تکون داد و باهم به اون قسمت حرکت کردیم....
انگار زبونامونو گرفته بودن که با ایما و اشاره حرف میزدیم...
یکم نزدیکتر شدیم و سورنا محض اطمینان نورو انداخت اون سمت.....
با دیدن چیزیکی که جلومون بود قالب تهی کردیم.....
یه انسان بود....ولی...ولی...
ولی یه انسان کامل نبود
حدود چند سانتی با زمین فاصله داشت و رو هوا معلق بود....
چهره یه زن و با موهای مشکی و پریشون نشون میداد.....
دود غلیظی هم دور و اطرافشو احاطه کرده بودن.....
تا نور خورد به صورتش جیغ خفیفی سرداد.....جوریکه حس کردم دیوارا و ستونای
زیر زمین لرزید.....
بعدازاینکه جیغ بلندشو سرداد بطرف منو سورنا که از ترس خشک شده بودیم رو
زمین با سرعت تمام تری شروع کرد اومد طرف ما.....
از ترس دست سورنا و فشار محکمی دادم.....

به یه قدمی مون نرسیده سورنا سریع نورو گرفت سمت صورتش.....و اون جیغی کشید و کم کم مثل یه دود بجای اینکه بره بالا رفت تو زمین....

سورنا از این فرصت استفاده کرد و دست منو کشید.....

به سمت در خروجی به راه افتادیم....

یه در فلزی که شکل و شمایل و اندازه های عجیب غریب داشت....

در با یه قفل آهنی بسته شده بود و به هیچ وجه باز نمیشد....

برگشتم و به همون سمت نوری انداختم...

دود داشت کم کم به بالا میومد و درست میشد....

این دیگه چه موجودیه....

باهول و ترس رو کردم به سورنا و گفتم:

_سوررررنا بدووووو داره میاد....

با حرف من سریعتر عمل کرد..یه میله آهنی کنار در افتاده بود...

خم شد و میله رو برداشت چند ضربه ای به در وارد کرد و قفل و شکوند تو لحظه آخر که دود داشت تکمیل میشد دست منو گرفت از در خارج شدیم....

با بسته شدن در دیگه داخل و ندیدم....

نفهمیدم چجور ولی سورنا سریع درو مهر و بوم کرد....

رو بروم همون جنگل متروکه بود....

پس این دری که اینقدر توجه منو به خودش جلب میکرد این بود....

با به یاد آوردن چهره اون زن نفهمیدم کسی نبوده جز همون خدمتکار که سوگل بهش میگفته خاله آنی....

با این فکر موهای تنم سیخ شد و با ترس زل زدم به در....

سورنا تکونم داد و نگران و اشفته پرسید؟

_حالت خوبه ساغر؟؟؟

با این حرفش کم کم اشک به چشمام هجوم آورد....

خیلی وقت بود کسی این سوال ساده رو ازم نپرسیده بود....

چی میتونستم بهش بگم وقتی حالم اصلا خوب نبود...

دَهـانـم

"پُر" از حرف هـا

گفتنیست.....

اما حیـف

بادهـان "پُر"

نمیـشود

حـرف زد.....

بی هیچ حرفی زل زدم تو چشماش....

تویه حرکت ناگهانی منو تو بغلش کشوند....

شوکه شدم....دستام بی حرکت دو طرفم افتاده بود....

سرم تا شونه هاش میرسید

سرمو گذاشتم رو سینه ستبرش و اشکامو پاک کردم....

صدای دلنشین و آرامش بخشش پیچید تو گوشم:

_مرسی ساغر که جونمو نجات دادی....ازبین اونهمه بچه ها فقط تو اومدی سراغم....

یه لبخند کوچولو جاخوش کرد کنج لبم

با به یاد آوردن بچه ها سریع ازش جداشدم و گفتم.....

_سورنا بچه ها...تو ویلان...صدای جیغشون میومد....

بیا بریم ببینیم چه بلایی سرشون اومده...

سری تکون داد و یکی از دستامو گرفت و دنبال خودش کشوند....

خوشحال بودم که دستام اسیر دستاش شده

ازاین فکر لبخندی اومد رو لبم ولی با دیدن ویلا لبخندم پاک شد و با ترس زل زدم به ویلا....

ویلا بطرز وحشتناکی اروم بود و از همه مهمتر چراغای روشن ویلا خودنمایی میکرد....

دستامو از تو دست سورنا بیرون دراوردم و بهش نگاه کردم....

جلوترازمن رفت سمت در ویلا و بازش کرد....

صدای خنده بچه ها میومد...

وارد سالن پذیرایی که به نشیمن گاه معروف بود شدیم....

یه فیلم تو دستگاه تلوزیون داشت نشون میداد....

تلوزیون قدیمی بود ولی فیلم کاملا جدید و امروزی....

تامنو سورنا باسرووضع آشفته وارد خونه شدیم و اونا بی هیچ خیال و ترسی نشسته بودن فیلم نگاه میکردن و سونیا واسه نیما میوه پوست میکند....

اول از همه مهلا متوجه ماشد و با ناز و متانتی که تو وجودش بود از جاش بلند شد و به سمت ما اومد.....

صدای نگرانش توجه همرو جلب کرد....

_واای سورنا عزیزم این چه سرو وضعیه داری.....دوساعت کجا بودی....

این پیشت چیکار میکنه؟؟

نمیدونیکه چقد نگرانت شدم خدای نکرده ای بلایی سرت بیاد.....

پشت بند این حرفش خودشو پرت کرد تو بغل سورنا....

اه اه ینی چی دختره لوس ایش...

انگار من از قصد رفتم سرو صورت سورنارو اینجوری کردم که میگه....

اون بازهیچی این به چه حقی خودشو هی پرت میکنه تو بغل سورنا....

ایششششششش

از فک منقبض شده سورنا میشد حدس زد که از اینکاره مهلا خوشش نیومده....

با غیض رومو برگردوندم تا دوباره اینجور صحنه ای و نینم.....

اولین کسیکه سوال همه رو به زبون آورد نریمان بود....

_ساغر خانم و داداش سورنا....میشه لااقل یکیتون توضیح بده چه اتفاقی افتاده؟

با تعجب رو کردم بهشون و گفتم:

_شماها حالتون خوبه؟؟؟؟اتفاقی واستون نیفتاده؟؟؟پس اون صدای جیغ های کی

بود؟؟؟

هرچهار نفرشون با تعجب نگام کردن..

وا مگه چی گفتم که دارن اینجوری نگاه میکنن.....

با سقلمه ای که سورنا بهم وارد کرد برگشتم و نگاش کردم....

یه لبخندی زد و از لای دندونای کلیدشش گفت:

_ ساغرفعلا هیچی نگو اینا از چیزی خبر ندارن خودم بعدا بهشون میگم....

وا ینی چی که خبرندارن....

تعجب کردم ولی به احترام حرف سورنا چیزی نگفتم....

با گفتن حرف سورنا همگی تعجب و بوسیدیم گذاشتیم کنار رفتیم اشپزخونه....

دم سونیا گرم که همیشه فکر همه چیو میکنه...ولی تواین وقت کم چجور میز به این

قشنگی چیده....

یه نگاه به ساعت انداختم حدودا دو یا سه ساعت از وقتیکه رفتم دنبال سورنا میگذره

به معنای واقعی کلمه ساکت شدم.....

اصلا نفهمیدم چجور غذا خوردم....

از سونیا تشکر کردم ولی ب گفتن اینکه فقط من درست نکردم و با اشاره دستش

مهلا رو نشون داد....

میخواستم هرچی خوردم و بیارم بالا....اگه دست پخت اون باشه....

مهلاهم یه لبخند زد و بایه نگاه خاص و عجیبی زل زد به سورنا....

بی تفاوت گفتم :

_ حالا مهلا جـون چیو درست کرده؟

دستشو با ذوق و شوق به سالادای کاهو و سالاد شیرازی نشونه گرفت....

سورناهم مثل من چشم دوخت به سالادا....
یه ابرومو انداختم بالا و نگاه کردم به شاهکارش....
خیارا یکی ریز یکی درشت بود....
کاهوهاهم اندازه هاشون خیلی بزرگ بود....
بی تفاوت گفتم بهر حال غذای اصلی و تو درست کردی باید از تو تشکر کرد...منم که
از سالاد نخوردم....
باین حرفم پوزخندی به دست مشت شده ی مهلا کردم و از جام بلندشدم....
بایه ببخشید تنهاشون گذاشتم و بی حواس به طبقه بالا رفتم...
بالا رفتم و وارد اتاقم شدم....
شالمو دراوردم و پرت کردم رو تخت...
نشستم رو صندلی و کش و قوسی به بدنم وارد کردم....
بعد از اینکه چندتا خمیازه کشیدم خزیدم رو تخت و پتو نکشیده خوابم برد....
صدای گریه های ریز و اروم یه نفر میومد...
دنبال صدا گشتم تا اینکه یه تصاویری اومد جلوی چشمم....
داشت بارون میومد و زمین خیس و گلی شده بود....
یه لباس بنفش تیره تن سوگل بود بایه تل هم رنگ لباسش رو موهاش....
حالا چهره اردشیرخان یکم واضح بود....
اردشیر بود با اون زن تو عکس که مطمئنا مامانش بود....
داشتن سوار همون ماشین میشدن و ازل هم راننده بود...

سوگل دوید طرفشون و با گریه خودشو پرت کرد تو بغل مادرش....
صداشون اگو وار پیچید تو مغزم.....

_مامان ایشتار لطفاً نرو... خواهش میکنم منو تنها نزار.....
دستای مامانه حلقه شد دور سوگل و دره گوشش گفت:

_عزیزم منو پدرت میریم تا به خواهرت سری بزنیم... زودی میایم پیشت اگه میشد
تورم حتما با خودمون میبردیم.....

سوگل ناراحت و گرفته اونارو نگاه کرد...

خودمو تو ماشین حس کردم از شیشه عقب سوگل معلوم بود که ایستاده و داره به
ماشین نگاه میکنه....

قبل از اینکه ماشین از دید بره...

دیدم خدمتکار آنی با اون قیافه کریه اش موهای سوگل و از پشت کشید و باعث شد
سوگل بخوره زمین....

میتونستم چهره از درد جمع شدشو ببینم.....

ماشین از دید محو شد و چند دقیقه بعد خودمو به همراه اردشیر خان تو بازار دیدم...

از لباسای سنتی و محلی مردمون اونجا میشد حدس زد شماله....

ولی کدوم شهرو نمیدونستم....

اردشیرخان از سومین کوچه دست چپ پیچید و وارد دوباره از دست راست وارد یه
کوچه تنگ و تاریک شد.....

به اخر کوچه رفتم و دره یه خونه ی درب و داغون کلنگی و زد....

چند دقیقه گذشت و ایشتار(مامان سوگل)

درو باز کرد....

اردشیرخان وارد یه خونه شد و با یه مردی حدودا پیر سلام علیک کرد....

باصدای کلفت و دو رگش گفت:

_صنم کجاست؟؟؟

پیره مرده با دستش یه جایی و نشون داد....

وارد اتاق شد و یه جسم مچاله شده رو اون گوشه دید....

اتاق خالی از هرگونه وسایل بود....

فقط یه فرش رنگ و رو رفته و یه اجاق و سماور و چندتا ظرف بود....

اردشیر خان گفت:

-صنم؟؟؟

طرف برگشت و من تونستم بینمش....

یه دختر حدودا ۱۶ یا ۱۷ساله....

شبيه سوگل بود....

چشماش کشیده و درشت و ابی بود....

موهایش رنگ بین خرمایی و طلایی و...

ولی رو صورتش جای کبودی و زخم بود....

با نفرت اردشیرخان و نگاه کرد و گفت:

_هان چیه؟؟

اردشیر هم یه اخمی کرد و با لحن سردی گفت:

_بلندشو پدرمادرت اومدن دیدنت....

برو یه ابی به دست و صورتت بزن و توضیح بده صورتت چرا اینطوری شده؟

صنم باغیض نگاش کرد...

برعکس سوگل که یه معصومیت خاصی تو نگاهش... صنم خیلی جسوره....

ازلای دندونای کلید شدش گفت:

_کاره داماده عزیزتونه پدرررر....

جوری کلمه پدر و گفت که اگه هر غریبه ای ازاونجا رد میشد عمق این تنفرو

میفهمید.....

انگار ساعت به جلو کشیده شد....

شب شده بود و ایشتا و اردشیرخان و صنم و اون پیرمرده تو اتاق نشسته بودن....

ایشتا دستشو دور دخترش حلقه کرده بود....

صدای جر و بحثشون میومد....

اردشیر رو کرد به صنم و گفت:

_دخترم چرا صورتت سرو وضعت اینطوری شده؟

صنم پوزخندی زد و به اون پیرمرده اشاره کرد و گفت :

_داماد عزیزتون فرخ خان اینکارو کرده....

صدای نارضایت ایشتا بلند شد:

_اچه چرا اینکارو کرده نگاه اردشیر چه بلایی سره دختره عزیزم آورده....

و با این حرفش صنم و تو بغلش فشرده

وایلیلیلیلیلی این پیرمرد شوهره صنمه؟؟؟؟؟؟سنش حدودا ۷۵ساله میخورد....

صدای زخمت و لاتیش دراومد:

_ضعیفه سرتق بازی درمیاره....

باس مردش هرچی بگه چشم....

اردشیر اخمی کرد و از صنم پرسید:

_مگه فرخ چی گفته که حرفشو گوش نکردی و تنبیهت کرده.....

پوزخند صنم بیشتر شد....

سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

_اقا از سرکار اومده گفته بیا جورابای منو بشور....شماهم میدونید که من خوشم نمیاد
ازاینکارا....

اردشیر اخمی کرد و روبه صنم گفت:

_خیلی گستاخ شدی دختر هرچی فرخ میگه گوش کن....رو حرفشم حرف نزن....

صدای صنم بلندشد....

پشت بند اون صدای فحاشی های فرخ و نصیحت های اردشیر....

فقط ایشتا بود که با اشک به صحنه روبرو نگاه میکرد....

یهو فرخ به سمت صنم حمله ور شد و زیر مشتش و لگدانش گرفت....

صدای زجه ها و التماسای ایشتا میومد....

اردشیرخان چه بی غیرته....

لباشو روهم فشار داده بود و چشماشو بسته بود تا شاهد صحنه روبرو نشه....

هه لاید اینکارو میکنه که با وجدان خودش کنار بیاد...

بایه ناله ای تصاویر از جلوی چشمم محو شد.....

با صدایی از خواب پریدم....

نگاهی به ساعت انداختم ۵ صبح بود....

دوباره اون صدا تکرار شد....

انگار یکی پشت در بود و داشت در میزد...

انگار یکی پشت در بود و داشت قدم میزد...

یه حسی بهم گفت پاشو برو ببین چخبره....

از جام بلندشدم و به طرف در رفتم....

درو باز کردم پا گذاشتم تو سالن...

هیچکسی نبود....

همه ی چراغای خونه خاموش بود تاریکی مثل یه دود غلیظ افتاده بود رو خونه....

از طبقه پایین یه صداهایی میومد....

با ترس و لرز به سمت پله ها رفتم....

بارون شب گذشته هوارو شرعی کرده بود...

احساس خفگی بهم دست میداد...

انگار یه چیز یه یه کسیو یه نیرویی و دور و بر خودم حس میکردم....

اروم اروم به سمت اشپزخونه رفتم تا یه چاقویی چیزی همراهم باشه....

چندقدم مونده به اشپزخونه....

انگار یه جسم نامرئی جلو پام بود...

پام یهو گیر کرد و با سر خوردم زمین....

درد خیلی خیلی بدی پیچید تو سرم....

صدای جیغم تو خونه اگو میرفت....

دستمو گرفتم به سرم و سعی کردم بلندشم....

نشسته رو زمین برگشتم تا ببینم پام به چی گیر کرده....

خشکم زد بسم الله این اینجا چیکار میکنه اصلا واسه کی هست

این رمان درنگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

یه عروسک پارچه ای درب و داغون یه چشمش فقط سالم بود دهن عروسکه دوخته شده بود....

دستمو بردم جلو تا عروسکو بردارم که با صدای باز شدن در هینی گفتم و برگشتم سمت در ورودی....

از ترس اشک تو چشمام جمع شد....

کافی بود پلک بزنم تا اشکام بریزه....

دستم شروع کردن به لرزیدن و سرد شدن پاهام و حس کردم....

تا در با شدت باد باز شد....

همون روحه که فکر میکنم متعلق به خاله آنیه جیغ خیلی خیلی بدی کشید و مستقیم منو نگاه کرد و انگشت اشارشو گرفت سمتم اینکارو دقیقا همون ادمخواره تو جنگل انجام داد....

از دیدنش

تو همون حالت فقط تونستم دستامو بزارم رو گوشام...

چشمامو ببندم و از ته دلم تا میتونم جیغ بکشم....

صدای جیغ های ممتد من با صدای جیغ اون قاطی شد.....

نمیدونم چقدر گذشت تا حس کردم گلوم الاناس که پاره بشه....

دست از جیغ کشیدن برداشتم و اب نداشته دهنم و قورت دادم....

از ترس جرئت نمیکردم چشمامو باز کنم.....

کم کم صدای پای چندنفر اومد....

تو تنم لرزه ای نشست....

نه دیگه طاقت یه فشار دیگه رو ندارم....

باحس اینکه چراغای خونه روشن شده بیشتر ترسیدم و چشمامو محکم بستم...

با حس حلقه شدن انگشتای ینفر دور بازوم

با شدت اون دستو پس زدم شروع کردم به جیغ کشیدنای پی در پی....

اجزای صورتم همه میلرزیدن....

کارام دست خودم نبود نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم....

حتی چندباری هم کتکش زدم....

با حلقه شدن دوتا دست مردونه دور کمرم و قرار گرفتن سرم رو سینه ستبرش...

جیغام رفته رفته کمتر شد.....

صداش انگار یه مسکنی و تزریق کرد تو وجودم

این صدا بینهایت واسم آشنا بود....

_ ششش...اروم باش ساغر...بین...بین عزیزم منم سورنا...من پیشتم کسی

نمیتونه اذیتت کنه چیزی وجود نداره که بخوای ازش بترسی....

بعد این حرفش دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو گرفت بالا....

کم کم پلکام شروع کردن به لرزیدن...

چشامو باز کردم و خورشید قلبم و تو اون نگاهش دیدم....

چشمام پره اشک شد...چونم لرزید....

با بغض گفتم:

_ سورنا؟

توقع داشتیم بگه جانم ولی دو طرف صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت:

_اره خودمم عزیزم...

چرا اینجایی؟ چیکار میکردی؟ چی دیدی اینموقع شب...؟

حتی فکراتفاق چند دقیقه قبلم لرزه مینداخت به جونم....

با دستم اروم سمت در و نشونه گرفتم و دره گوشش جوریکه فقط خودش

بشنوه...انگار میترسیدم صدامو بشنوه و دوباره بیاد سراغم...

_سورنا...اون برگشته...من دیدمش...تو دیدیش....

اخمی کرد و پرسید:

_کیو میگی ساغر؟اون کی هست که اومده خونه هم من اونو دیدم هم تو....

زودی دستمو گذاشتم رو لبش و با صدای اروم گفتم:

_هیسس الان صدامونو میشنون.....

بی حوصله پرسید:

_منظورت چیه ساغر لطفا درست بگو....

با حرص رو کردم سمتشو گفتم:

_همون روحی که تو زیرزمین دیدیم.....

اومده بود اینجا داشت جیغ میکشید بادستش منو نشونه گرفته بود.....

اول با چشمای درشت شده نگام کرد ولی کم کم اخم کرد....

تو فکر فرو رفت....

با صدای پر حرص مهلا نگاه از قیافه جذاب و دوسداشتنی سورنا گرفتم...

_ساغر خانوم حالا که دل و قوه هاتون و بهم دادید میشه از بغل سورنا جان بیاین

بیرون؟؟....

خندم گرفت همچین با صدای پر حرصی گفتم....

یکم از بغل سورنا خارج شدم و به اطرافم نگاه کردم..

یکی یکی چهره هاشون اومد جلوی چشمم....

نریمان با اخم نگام میکرد....

نیما باشک و گمان نگام میکرد....

مهلا با حسودی و حرص اشکاری...

و سونیا هم با نگرانی و دلسوزی و مهربونی نگام میکرد....

من اگه پسر میشدم مطمئن با سونیا ازدواج میکردم....خوشبحال نیما امیدوارم قدر
همچین خانومیو بدونه...

با صدای سورنا دست از نگاه کردنشون برداشتم....

_اینجوری همیشه پیش رفت....بسته هرچقدر اتفاق واسمون افتادو ما سرمونو کردیم
زیر برف و خودمونو زدیم به اون راه....

فردا باید حتما بریم و از اهالی روستا راجب این خونه مرموز پرس و جو کنیم....
همه مون موافقت کردیم با حرف سورنا....

نریمان دستاشو کرد تو جیبشو دور خودش یه چرخ زد تو خونه....
صداش پیچید که گفت:

_بنظر میرسه این خونه یجورایی تحت یه طلسمه....یا یه نفرینی روشه....

بااین حرف نریمان از ترس لرزیدم و نگاه وحشت زدمو دوختم به سورنا که متعکّر
داشت زمین و نگاه میکرد که با حرف نریمان سورنا تو همون حالت پوزخند زد....
با خمیازه های پی در پی منو سونیا و مهلا مردا تصمیم گرفتن بریم طبقه بالا و
بخوابیم....

نریمان و مهلا وارد اتاق بغل دستیه سونیاونیما شدن...

سورنا هم منتظر بود تا هممون بریم اتاقمون شبیه این معلما ههه
بعدازاینکه سورنا همرو فرستاد تو اتاقاشون....

بمن که دودل وسط سالن وایستاده بودم نگاه کرد....

چندقدم اومد نزدیکترو گفت:

_چرا نمیری اتاق؟؟؟

یکم من من کردم و بعدش با صدای ارومتری گفتم:

_امم.خب...یکم میترسم برم اتاق بخوابم.....

با دقت نگاه کرد و گفت:

_نترس....من اتاق بغلتیم....هر اتفاقی افتاد کافیه یه مشت بزنی به دیوار میام

اتاقت....فقط.....در اتاق تو قفل نکن....

باشه ای گفتم و سرمو انداختم پایین تا برم اتاق....

به در نرسیده سورها صدام زد.....

قلبم تپش گرفت....

اب دهنمو قورت دادم و با تعلل برگشتم سمتش....

به چشمام نگاه کرد و با صدای ارومی گفت:

_مواظب خودت باش....

بعد این حرفش سریع دستگیره درشو کشید پایین و وارد اتاق شد....

ازاین حرفش انگاری قند تودلم اب کردن...

لبخندی زدم و با خیال راحت وارد اتاق شدم....

تا وقتی که هوا روشن بشه و خورشید بتاپه صداهای پیایی و عجیب غریبی میشنیدم

ولی چشامو محکم بسته بودم و اجازه نمیدادم برم کنجکاوی کنم.....

با صدای جیغ یکی هراسون از خواب بلند شدم....

صدا دقیقا از پشت اتاق بود.....

هول هولکی با همون وضعیت هجوم بردم سمت در و باز کردم....

چهره متعجب زده ی مهلا پشت در بود....

رد نگاشو گرفتم تا ببینم چی دیده که جیغ زده....

تا رد نگاشو گرفتم رسیدم به سورنا....

وسط دیوار اتاقمون نشسته بود یا بهتر بگم چمباته زده بود و یه بالش بغل کرده بود....

چشمای سرخش نشون میداد دیشب و اینجا گذرونده....

با صدای جیغ مهلا بد خلق از جاش بلندشد و گفت:

_چته مهلا اول صبحی خونرو گذاشتی رو سرت....

بعداین حرفش برگشت سمتم تا یچیزی هم بمن بگه که با دیدن من ساکت شد....
و یجوری نگام کرد....

از نگاه خیرش داشتم ذوب میشدم....

یه نگاه به خودم کردم دیدم...

ای داد بیداد....

یه شلوار ارتشی مدل ساپورتی پوشیده بودم با تیشرت مشکی که یوری روی شونه م افتاده بود

موهای لختمم یطرفی بافته بودم.....

یه نگاه به مهلا کردم که داشت با غیض نگام میکرد....

از خجالت نمیدونستم چیکار کنم....

که با حرکت مهلا هم نفسی از سر اسودگی کشیدم هم نفسی از حرص....

با حرکاتش که حسودی توش اشکار بود دستشو دور بازوی سورنا حلقه کرد و
مجبورش کرد راه بیفته سمت پله ها....

با اینکار مهلا سورنا تکونی خورد و چشماشو از روم برداشت و بی حواس سرشو
تکون داد و انداخت پایین....

بی حرف دنبال مهلا راه افتاد.....

از فرصت استفاده کردم و پریدم تو اتاق....

جلوی آینه رفتم و ایستادم.....

لپام گل انداخته بود و به سرخی میزد

موهامو باز کردم و شونه کردم....

دوباره مثل قبل بافتم....

یه جلیقه کوتاه ست شلوارم و تنم کردم....

یه روسری مشکی ساتن سرم کردم و از پشت گردنم گره زدم....

به دسشویی رفتم و اومدم اشپزخونه....

هیچکس اشپزخونه نبود....

میز صبحونه چیده شده بود....

شونه ای بالا انداختم لابد رفتن تحقیق کنن....

منم بعد صبحونه میرم تحقیق کنم...

ساعت ۹ هستش...پس هنوز وقت دارم...

تا تونستم از شکمم پذیرایی کردم بعد ظرفامو شستم و بعداز برداشتن کیفم و گوشیم
در خونه رو باز کردم...

فکر کردم اینا رفتن تحقیق ولی مثل اینکه اشتباه فکر میکردم.....

سورنا داشت شنا میزد رو زمین حیاط....

مهلاهم نشسته بود رو صندلی و ناخوناشو سوهان میکشید.....

سونیا و نیما هم کنارهم نشسته بودن و داشتن توگوشیاشون ور میرفتن....

نریمان هم کاپوت ماشین و زده بود بالا و داشت با ماشین ور میرفت...

سلام بلندی کردم....

یکی یکی سراشونو بلند کردن و جواب سلاممو دادن جز مهلا ایششش.

میخواستم از تپه پایین برم که با صدای سونیا برگشتم سمتشون....

کجامیری ساغر؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_میرم تحقیق کنم راجب این خونه....

بهتر از بیکاریه....

مثل اینکه همشون منظورمو گرفتن چون ساکت نگام کردن...

خدافظی گفتم و از تپه رفتم پایین....

اول از همه میخواستم برم برسم به اون پیرمردی که دم مسجد دیدمش....

از سنش معلومه شاید چیزی راجب این چیزا بدونه....

بعد از اینکه کل روستارو دور زدم رسیدم به مسجد....

از شانس خوبم همونجای دیروزی نشسته بود و داشت ذکر میگفت....

نزدیکش شدم و گفتم:

سلام پدرجان...

برگشت و با چشمای چروک شدش نگام کرد....

لبشو بازبونش تر کرد و گفت:

سلام دخترم....

یکم این پاو اون پا کردم که با دستش تخته سنگ نسبتا بزرگیو نشون داد و گفت:

_ بشین

اطاعت کردم و نشستم...

بعداز نشستم گفتم:

پدرجان ببخشید بد موقع مزاحم شدم....

اسم من ساغره برای پرسیدن چندتا سوال مزاحمتون شدم....

با مهربونی گفت:

هر کمکی از دستم بریاد دریغ نمیکنم....

لبخندی بهش زدم و گفتم:

راستش من ساکن اون ویلا بالای تپه هستم....

تااین حرفو زدم با بهت نگام کرد و گفت:

چییییی؟؟؟؟

دیدم تا وقت هست بهتره باهاش مفصل صحبت کنم..

از هراتفاقی که تو اون خونه واسم افتاده بود گفتم...

قصه اومدنم به اینجا گفتم...

با دقت به حرفام گوش کرد....

آخر حرفام ازش پرسیدم :

_میشه بهم از این خونه بگید؟؟؟؟ شنیدم مردم روستا به اون خونه میگفتن خونه ارباب....

پیرمرد تو چشمام زل زد

بعد از یه مکث نسبتا طولانی گفت:

_ ۱۸ یا ۱۹ سالم بود که بعد از تموم شدن درسم برگشتم روستا....

اونموقع اردشیرخان تازه ارباب شده بود...

پدرم بهم یه کالسکه داده بود تا کارکنم و واسه خودم پول دربیارم

خودشم حجره داشت تو روستا....

اونموقع خان یه دختر ۱۵ساله داشت...

زیبایی دخترش زبون زد خاص و عام شده بود....

خیلی کنجکاو بودم بینم دخترش چه شکلیه که اهالی این روستا اینقد ازش تعریف میکنن....

چون بیشتر دخترای روستا بنظر من زیاد خوشگل نبودن.... چون دخترای شهر و دیده بودم میگفتم....

یسال و خورده ای گذشت من همچنان کار میکردم با کالسکه....

پولامو جمع میکردم و واسه خودم لباس میگرفتم....

به خودم میرسیدم....

سعی میکردم لباسای سنتی و شمالی بپوشم

بیشتر لباسای شهری بپوشم تا جذاب تر باشم..از حق هم نگذریم تو اون زمان پسر خوشگلی بودم...

مادر خدا بیامرزم هر وقت از در وارد میشدم اسپند دود میکرد....

میگفت قد رشید و رعنائی داری میتروسم چشمت بزنی.....

از بحث اصلی خارج نشیم....

یروز که داشتم با کالسکه از کنار خونه ارباب میگذشتم یکی پرید جلوی کالسکه....

افسار کالسکه رو گرفتم و کشیدم تا بایسته....

باعصبانیت از جام پیاده شدم و رو کردم سمت کسیکه جلوی کالکسه پریده بود....

تا دهنمو باز کردم یچیز به طرف روبروم بگم....

با دیدن شخص روبروم انگار از وقتی شکم مادرم زاده شدم لال زاده شدم....

منی که جوون مغروری بودم فکرنمیکردم روزی بیاد که با یه نگاه عاشق بشم....

فکرمیکردم این دوشیزه ای که جلو رومه یه تیکه از ماهه و خدا اونو استثنا خلق

کرده....

اون زمان دختر مو رنگی و چشم رنگی تو روستا خییلی کم بود همه دخترا چشم ابرو

مشکی بودن....

موهایش یه رنگ خاصی داشت که تا حالا تو عمرم ندیده بودم نمیتونستم توصیفش

کنم....

حتی الانکه چندین سال میگذره نمیتونم بفهمم دقیقا چه رنگی بود...

موهایش و ابروهایش هم رنگ هم بود....

چشماش ابی بود...حدودا ابی پررنگ...

چشمای کشیده ابی لبای غنچه ای....

پوست سفید مثل برف....

لاغر اندام و قد بلند....

شاید حدودا من یه سرو گردن ازش بلندتر بودم....

اونموقع حیای ما پسرا خیلی بود

مثل دخترا تا یه دختری میدیدم سرخ و سفید میشدیم و سرمونو از خجالت مینداختیم
پایین....

ولی من انچنان مبهوت زیبایی خیره کننده شده بودم که اصلا یادم رفته بود باید
سرمو مینداختم پایین یا باهاش دعوا کنم که خودشو انداخته جلو کالسکم....

با صدای ملتمس و نگرانش گفت :

_آقا؟...میشه لطفا...کمکم کنید...

خواهرم حالش خوب نیست باید هرچی زودتر برسونمش درمونها...

تنهایی و با پای پیاده هم نمیتونم برم....

دلَم از صداش لرزید...

حس عجیبی پیدا کردم....

سرمو تکون دادم...

قدرت حرف زدن نداشتم انگار تکلمو از دست داده بودم....

تادید سرمو تکون دادم سریع به سمت بالای تپه رفت و هن و هن کنون یه دختر بچه
حدودا ۴ هساله و آورد پایین....

زودی دوبیدم و رفتم طرفش

بچرو از بغلش گرفتم و کمک کردم تا بشینه تو کالسکه بچرم دادم بغلش..

دختره حالو روز خوبی نداشت همه جای بدنش زخمی بود....

بزور از دوشیزه جوان چشم گرفتم و راه افتادم....

به درمونگاه رسیدیم غرورم اجازه نمیداد بزارم یه دوشیزه تنها بایه دختر بچه مریض

احوال بره درمونگاه اونموقع یه اقا دکتری اونجا بود....

بعد از اینکه وارد درمونگاه شدیم...

دکتر داشت بدن زخم و زلیله اون دختر بچه رو پانسمان میکرد....

منو اون دوشیزه جوان هم نشستیم رو صندلی های تو سالن....

محو چشماش شده بودم که یکدفعه چشماش پره اشک شد....

یه پلک زد و اشکاش یکی پس دیگری میریخت رو گونه هاش....

قلبم درد گرفت...

با هول و ولا پرسیدم:

_چیشده؟؟؟؟ چرا گریه میکنی....

با بغض گفت:

_راستش نمیدونم گفتنش درسته یانه....

برگشتم سمتشو با لحن اطمینان بخشی گفتم:

_بگو نترس کوچیکتر از اونیم که واست درد سردرست کنم....

با من من رو کرد سمتم و اشکاشو پاک کرد...

_اسم من صنمه....دختر بزرگه اردشیر خان....

این دختر کوچولویی هم که میبینی خواهر کوچیکمه سوگل....
پدر مادرم امروز صبح رفتن شهر...
چون من خواب بودم بیدارم نکردن...اخه همیشه بیدار میشدم و باونا میرفتم....
سوگلو هم میزاشتیم پیش خدمتکار و سرایدار خونمون.....
منه ساده فکر میکردم اگه بمونه خونه جاش خوبه سوگل.....
ولی غلط فکر میکردم....
هر روز که از شهر برمیگشتم زخما کبودیای روی بدن سوگل و میدیدم...
خواهری که تا دیروز خیلی شلوغ بود و ناروم
به یکدفعه بعد از استخدام اون دوتا زن و شوهر از این رو به اون رو شده...
شیطونی نمیکرد...کم حرف شده بود...
از مامان بابا فاصله گرفته بود.....سعی میکرد بامنم کمتر حرف بزنه...
تعجب کرده بودم...تا اینکه اونروز تو اتاقم بودم داشتم حاضر میشدم برم پایین و با
سوگل بازی کنم تا از اون حالو هوا دربیاد و باهام کمی درد و دل کنه..
میخواستم از اتاق خارج بشم که جیغ دلخراش سوگلو شنیدم....
با ترس درو باز کردم و پامو تو سالن گذاشتم...
بادیدن صحنه روبروم خشکم زد....
خدمتکار خونمون آنیسا یه دورگه روسیه ای ایرانی از موهای نازه سوگل گرفته بود و از
رو پله ها میکشید پایین....
سوگل التماسش میکرد ولش کنه کاری به کارش نداشته باشه

من هیچوقت التماس سوگلو ندیده بودم درسته دختر مظلومی بود ولی....
چنددقیقه ای گذشته بود و من داشتم تو فکر به سر میبردم که یهو دیدم...
صدای جیغای پی در پی سوگل میومد...
زودی به خودم اومدم و راه افتادم...
صدا از اشپزخونه میومد....
از پله ها پایین رفتم و وارد اشپزخونه شدم...
خشم تمام وجودمو در بر گرفت...
بادیدن سوگل و صورت زخم شدش بهتم زد...
نگاهم سرخورد به انیسا چاقو رو داغ و گداخته کرده بود و داشت به سمت سوگل
میرفت که وسط راه متوجه من شد...
از نگاهش معلوم بود که چقدر ترسیده اخه اونو ازل راننده ماشین پدر ازمن خیلی
حساب میبردن...
همیشه جوری رفتار میکردم که اونا پیش من خم و راست بشن...
تا منو دید چاقو از دستش افتاد نگاه خبیثش رنگ باخت و خودشو به مظلومیت جلوه
کرد...
با تمام عصبانیتی که داشتم به سمت انیسا یورش بردم و دستامو دور گردنش حلقه
کردم...
تا قدرت داشتم فشار دستامو زیاد کردم...
تقلا میکرد تا دستامو ول کنم...
کلمات نا مفهومی هم از دهنش میزد بیرون....

اخترای کارم بود خون جلو چشممو گرفته بود اون به چه حقی رو خواهر من دست بلند میکرد پس بگو کار زخما و کبودیای روی بدن سوگل کاراون بود....

صورتش داشت کم کم مثل لبو کبود میشد که با صدای سوگل به سمتش برگشتم....
حالش خیلی بد بود....

رو زمین دراز کشیده بود و داشت به دور خودش میخزید

با دیدن سوگل دستامو از دور گردن انیسا ول کردم و به سمت سوگل هجوم بردم....

انیسا هم از این فرصت استفاده کرد و در رفت پشت خونه تو زیرزمین....

جایی که خودشو شوهرش زندگی میکردن...

منم سریع سوگل و اوردم تو حیاط که چشمم خورد به کالکسه شما و این بود که مزاحمتون شدم و بهتون زحمت دادم....

اون لحظه که اون دوشیزه جوان که اسمش صنم بود حرف میزد محو کلامش شدم....

پس بگو اینهمه مردم روستا از وقار و متانت زیبایی دختر ارباب صحبت میکردن این دوشیزه بوده....

باشنیدن اینکه چه بلایی سر سوگل خواهرش اومده عصبانی شدم...

از جام پاشدم تا برم خونه ارباب و همونقدریکه سوگل و اذیت کردن اذیت کنم....

تا از جام بلندشدم صنم هم سریع از جاش بلند شد..

نگران و ترسیده تو چشمام زل زد و گفت:

_ کجا میخواید برید؟

باهمون اخم و عصبانیتم گفتم:

_ میخوام برم خونتون تا حساب اون بی مروت و بزارم کف دستش....

تا این حرف از ذهنم خارج شد ترسیده سریع گفتم:

ن من ممنون. نمیخواه شما کاری انجام بدید... میتروسم دوباره بلای دیگه ای سره سوگل بیارن... صبر میکنم تا شب پدر بیاد اونوقت همه چیزو بهش میگم و اونارو اخراج میکنم....

سرمو تکون دادم و واردارم کرد تا بشینم....

چند دقیقه ای گذشت تا پیرمرد گفت میتونید سوگل و ببرید

یه نسخه هم پیچید داد و گفت بریم دواهاشو بگیریم....

به صنم گفتم:

نسخه رو بدید بمن فردا میخوام برم شهر دواهاشو من بگیرم....

اول یکم تعارف کرد ولی بعد قبول کرد و نسخه رو داد بهم....

بعد از اینکه اونارو به ویلاشون رسوندم به سمت خونه رفتم....

چند ماه گذشت بیشتر بهم وابسته میشدیم دیگه پسوند پیشوند بین اسممون صحبت نمیکردیم....

اگه یروز همو نمیدیدیم روزمون شب نمیشد....

ماه ها گذشت تصمیم گرفتم برم خواستگاریش....

به مادر پدرم گفتم خیلی استقبال کردن...

بالاخره به قول خودشون سر عقل اومده بودم و میخواستم سرو سامونی بگیرم

صنم گفته بود قضیه رو به مادرش گفته....

ولی پدرش چون ادم سختگیری بود نگفته قرار بود بریم خونشونو تو عمل انجام شده قراره بدیمشون....

مارفتیم و پدرش با فهمیدن موضوع خانوادمو با اردنگی پرت کرد بیرون....
هیچوقت یادم نمیره اونموقع چقد پیش پدرمادرم شرمنده شدم....
بادللی شکسته به خونه رفتیم...
من باز بیخیال نشدم و فرداشم رفتم خواستگاری ولی تنهایی....
اونم فقط تونستم تا حیاط برم نتونستم توی خونه برم....
صنم پشت پنجره ایستاده بود و با چشمای اشکی منو نگاه میکرد متوجه نمیشدم چرا
داره اینجوری نگام میکنه که با فرود اومدن یچیزی توی کمرم به خودم اومدم....
برگشتم و ازل شوهر اردشیرخان و دیدم....
با چماق نسبتا بزرگی پشتم وایستاده بود اردشیرخان هم اونورتر رو صندلی نشسته
بود و پیپ میکشید....
متوجه نشدم چه اتفاقی داره میفته درد کمرم خیلی بود....
اصلا وقت نکردم بلندشم....
با اشاره دسته اردشیرخان ازل چماق و انداخت زمین و شروع کرد به کتک زدن من....
اونقدر کتکم میزد که خون بالا میاوردم....
با صدای جیغ صنم نگام رفت سمت در...
اومده بود جلو درو میخواست بیاد پیشم ولی خدمتکارشونو مادرش جلوشو گرفته بودن
نمیزاشتن...
بیشتر از کتکای ازل گریه های صنم قلبمو به درد آورد...
با گریه و فریاد اسممو صدا میزد....
کم کم اهالی روستا اومده بودن بالا پشت بوم و به ما نگاه میکردن...

نمیدونم چقدر گذشت چقدر کتک خوردم فقط میدونستم برای همیشه صنم و دارم
از دست میدم.. چون هیچکاری از دستم بر نمیومد که انجام بدم....
لحظه های آخر قبل اینکه بیهوش بشم جمله خان پیچید تو سرم
_ تو لیاقت دخترمنو نداری گاری کش....
بعد از اون چشمام رفت و دیگه همه چی تموم شد..
دوماه تموم تو رختخواب بودم...
از کتک زیاد تا دوهفته بیهوش بودم....
دلَم برای صنم خیلی تنگ شده بود
بعد از دوماه که تونستم سرپا بایستم رفتم سراغ صنم....
البته یه پام چلاق شده بود و با عصا راه میرفتم...
وقتی به خونشون رسیدم کسیو ندیدم...
از اهالی خونه ای نزدیکی ویلا سراغشونو گرفتم...
با ترحم و ناراحتی نگام کرد...
اوازه عشق منو صنم همه ی روستارو گرفته بود... همه میدونستن صنم ماله منه....
با حرف اون همسایه دنیا روی سرم اوار شد....
تموم امیدام ناامید شد....
زندگیم پوچ و بی معنی شد...
آخر زندگیمو تو مرگ میدیدم....

_دیشب مراسم جشن عروسی صنم بود... الان رفتن شهر خونه جدیده
صنم... پاتختی....

بعد این حرفش دیگه هیچی نفهمیدم و بیهوش شدم....

چندماه گذشت و من مثل دیونه ها شده بودم

کل شهر و زیر پا گذاشتم ولی پیداش نکردم..

تصمیم گرفتم حداقل مواظب سوگل باشم....

چون صنم خیلی سفارش سوگلو میکرد

هر روز ویلارو تحت تعقیب داشتیم...

انیسا و ازل خیلی سوگلو اذیت میکردن...

یکم تو گذشته انیسا و ازل تحقیق کردم که فهمیدم با فرقه شیطان پرستا در

ارتباطن...

و مثل اینکه سوگلو و واسطه خود قرار داده بودن....

چون یجورایی اینکار براشون افتخار بود...

هروقت اردشیر خان و ایشتاخانوم میرفتن از خونه...

سوگل با انیسا و ازل تنها میموند همه سعیمو میکردم نزدیک خونه باشم و از اتفاقات

جلو گیری کنم...

ولی برای یه کاری مجبور بودم برم تهران اونم برای یماه..

توی روستاهم با کسی دوست نبودم که سوگل و بسپرم بهش....

باهر جون کندی بود اون یماه و رفتم تهران.....

ولی ای کاش نمیرفتم

بعد از اینکه برگشتم روستا....

متوجه جو خیلی بد روستا شدم....

هراسون شدم و به ویلا رفتم....

با دیدن پارچه های مشکی روی دیوارای ویلا خشکم زد....

بعدها از اطرافیان متوجه شدم که طی یکسری از اتفاقات چندماه پیش حتی قبل اینکه برم تهران...

ازل به سوگل یه دخترک ۴... ۵ساله تجاوز کرده بود....

و تواین یماهی که من تهران بودم و اردشیرخان و ایشتا خانوم هم شهر بودن.. گویا خونه دخترشون مونده بودن....

تواین یماه انیسا دره اتاق سوگل و قفل کرده بود و اتیش زده بود....

ولی سوگل تونسته فرار کنه...

یچیزی هم از زیر زمین خونشون به اردشیرخان داده بود....

بعدا اینکه تونسته بوده فرار کنه دوباره گیر انیسا میفته اونم توی اتاق سوگل به همراه ازل بطرز فجیعی سوگل و به قتل میرسونن....

که من هنوزم که هنوزه نفهمیدم چجور به قتل رسیده به دست اون دوتا...

وقتی اردشیرخان صبح برای بیدارشدن سوگل به اتاقش میره و با جنازه سوگل روبرو میشه....

شب قبلش ازل و انیسا همه ی وسایلاشونو جمع میکنن و قصد رفتن به ارمنستان کشور مادریشونو میکنن اونم تویکی از مرزها بصورت قاچاقی اردشیرخان پیداش میکنه و برمیگردونتشون روستا....

بعد از اینکه برمیگردن روستا اردشیر خان با دستای خودش اون دو تا رو یجورایی شبیه
سلاخی کردن کشت و توهمون زیر زمین جایی که محل اصلی اونا بود تویه تابوت
گذاشت و همونجا تابوتو اتیش زد.....

بعد یه مدتی که گذشت اردشیر خان و زنش توراہ تصادف میکنن و درجا میمیرن....
تنها کسیکه از این عضو خانواده زنده هست صنمه

بعد از اینکه تموم حرفا یا قصه زندگی اون پیرمرد تموم شد اشکامو پاک کردم....
به خودم اومدم و دیدم تو مسجدیم و هوا روبه تاریکی داره میره چند تماس بی پاسخ
هم از سورنا داشتم....

با یه مکث گفتم:

_بابت اتفاقاتی که واستون افتاد متاسفم... خیلی دوسداشتم بیشتر راجبش حرف بزنیم
ولی فردا حتما میام خدمتتون چون من هنوزم سوالایی دارم که فکرمیکنم جوابش
پیش شما باشه....

سری تکون داد و گفت باشه...

داشتم از در خارج میشدم که پرسیدم:

_ببخشید اسمتون چیه؟؟؟

لبخندی زد و با حسرت گفت:

_رحیم....

اسمشو چندبار تکرار کردم و خدافظی کردم... با آخرین سرعتی که داشتم به طرف
ویلا رفتم....

حالا بیشتر از اونجا میترسم...

طفلی اقرار حیم چه سرنوشتی داشته...

به ویلا رسیدم و دیدم سورنا کلافه و عصبی تو حیاط قدم میزنه و دستاشو میکنه لای موهاش....

با دیدن من عصبانی گفتم:

_هیچ معلومه تو از صبح کجایی اون گوشتیم که جواب نمیدی بفهمیم....

یه نگاه بهش کردم معلومه توپش بدجور پره..

با صدای ارومی گفتم:

_پیش اقرار حیم بودم....

تا اسم رحیم و اوردم مثل میرغضا برگشت سمتم و گفتم:

_جان؟؟؟؟؟اقرار حیم؟؟؟؟؟ایشون دیگه کی میباشن؟؟؟؟؟برای چی پیش اون بودی

؟؟؟هاااا!؟جوابمو بده بینم مگه باتو نیستم....

گفتم تا وقت هست سریع بهش بگم وگرنه الان بهم تهمت میزنه....

پریدم جلوشو زود گفتم:

_اقرار حیم کسیه که از صبح پیشش بودم و راز این خونه واسمون فاش شده....

تعجب کرد و گفتم:

_چجوری اخه ممکنه؟یعنی تو واقعا کسیو پیدا کردی که راجب این خونه بهت

بگه؟ماهرجا رفتیم هیچکس جوابمونو نمیداد...

لبخندی زدم و گفتم:

_ما اینیم دیگه بیا بریم داخل پیش همه ی بچه ها تعریف کنم قصه این خونه رو....

بیبصرانه منتظر شد و دوتایی وارد شدیم....

چهره هر سه نفر نگران و مضطرب بود... تنها شخص اون جمع که از دیدنم خوشحال نشد مهلا بود....

من موندم چه هیزم تری به این فروختم که اینجوری پشت چشمی واسم نازک میکنه...

بعد از یربع که جو اروم شد....

شروع کردم اروم اروم تمام قصر و تعریف کردم...

اون هاهم با دهانی باز و بهت زده نگام کردن....

بعد از اینکه حرفام تموم شد سورنا سکوت و شکست و گفت:

_فردا باید حتما بریم سراغ همین اقارحیمی که ساغر میگه... ته توی این قضیه رو دربیاریم چون همین این اردشیرخان باعث شد مادر پدرم بیان ایران و دقیقا توهمین منطقه کشته بشن

سوالی نگاش کردم و گفت:

_بعدا بهت تعریف میکنم الان پاشید برید بخواید که فردا خیلی کار داریم....

بعد این حرفش زودتر از همه از جاش بلند شد و به سمت پله ها رفت....

مهلاهم سریع از جاش بلند شد و به دنبال سورنا رفت...

سونیا و نیماهم دوتایی فقط نریمان موند... و تو تلوزیون فیلم نگاه میکرد

صدای شکم حسابی دراومده بود جوریکه چشم سیاهی میرفت....

از جام بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم....

دره یخچالو باز کردم و یه کیک و ابمیوه برداشتم....

نشستم رو میز تا بخورم....

وسطای خوردن بودم که دیدم...

باد سردی خورد تو صورتم..اهمیت ندادمو مشغول خوردن شدم....یکم دیگه گذشت
باحس اینکه یکی کنار گوشم نفس کشید از جام پریدم...

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم...کسی نبود...فقط صدای تلوزیون میومد که نریمان
داشت تلوزیون میدید...

اومدم دوباره بشینم سرجام که دیدم پرده پنجره تگون خورد....
با کنجکاوای به سمت پنجره رفتم....

تا نیمه باز بود و گاهی وقتاهم صدای ناله میومد....

یکم خوف برم داشت...ولی سعی کردم خودمو نیازم...

یکم به سمت پنجره خم شدم چیزی ندیدم..

اومدم برگردم عقب پنجره رو ببندم که....

یه دست خونی محکم با شیشه پنجره برخورد کرد جوریکه صدای شکستن
استخوناشو شنیدم...

تا نگام به روی دستش افتاد از ترس زبونم بند اومد...پوسیده شده بود و بعضی قسمتتا
گوشتش رفته بود....استخونا زده بود و همینجوری خون میچکید از اونجا...

زودی جیغی کشیدم و پنجره رو بستم....

عقب عقب اومدم و خوردم به یچیزی....

از ترس جرئت برگشتن نداشتم...چشامو بستم و تو دلم همش صلوات فرستادم...

با فکر اینکه این خونه الان پر از ارواح عذاب دیده بدون خاک شدس پشتمو لرزوند...

عرق سردی نشست رو کمرم...

اروم اروم برگشتم و به عقب نگاه کردم... با ندیدن چیزی نفسی از سر اسودگی کشیدم...

صدای راه رفتن کسی تو پارکتا میومد... سریع از جام بلندشدم و سرووضعمو مرتب کردم. حتما نریمان زودتر از اون اومدم تا منو نبینه... همینکه وارد حال شدم خشکم زد...

هیچکس اونجا نبود و تلویزیون روشن بود داشت واسه خودش فیلم پخش میکرد... یه نگاه به خونه غرق در تاریکی انداختم که فقط با نور تلویزیون یکم روشن شده بود و میشد راهو تشخیص داد....

تلویزیونو خاموش کردم و راه پله رو در پیش گرفتم...

تو نگاه اخر یه سایه سیاه با دوتا چشم قرمز دیدم که سرشو به طرف من چرخونده بود و زل زده بود بمن....

کل بدنم یخ کرد سریع دوتا دوتا پله هارو رفتم بالا... کم مونده بود پام پیچ بخوره.. با اخرین سرعتی که داشتم وارد اتاق شدم و سریع باهمون لباسا پریدم رو تخت... پتومو کشیدم بالاسرم و چشممو بستم سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم تا خوابم بیره... و همینطورم شد...

صبح با صدای سونیا از خواب بیدار شدم... حاضر و آماده بالا سرم و ایستاده بود و مثل میرغضب نگام میکرد...

همون سرجام کش و وقوسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم و درهمون حالت گفتم:

_هووووم سلام..چیه؟

دستاشو به کمرش زد و مثل طلبکارا گفت:

_داشتی خواب کدوم پادشاهو میدیدی که هرچقد صدات زدم بیدار نمیشدی...

اروم زیرلبم گفتم سورنا. ولی بلند گفتم هیچی...

از جام بلندشدم و رفتم جلو اینه تمام لباسام چروک شده بود...

مانتومو دراوردمو مشغول عوض کردن لباسام شدم...

بعد از اینکه خوب خودمو مرتب کردم به همراه سونیای جدی از اتاق خارج شدم...

همگی رو کاناپه ها نشسته بودن و داشتن باهم بحث میکردن...

سلامی سرسری دادم و وارد اشپزخونه شدم... سریع یه صبحونه مختصر خوردم و از

اشپزخونه اومدم بیرون...

با اومدن من همه از جاشون بلند شدن و دسته جمعی به سمت مسجد رفتیم...

مثل دیروز پیرمرد جلو در نشسته بود و داشت ذکر میگفت با دیدن ما از جاش

بلندشده...

پیشقدم شدم و سلام کردم بعد من همه بچه ها سلام دادن و با خوشرویی جواب

سلاممونو داد... تعارف کرد تا داخل بریم..

وارد مسجد شدیم و نشستیم...

بلند صدا کرد:

_را حله...را حله...مهمون داریم از اشپزخونه مسجد چایی بیار...

صدایی نیومد و چند دقیقه بعد یه زن تپل تپل و بانمک با یه لبخند دلنشین و چایی

بدست اومده...

از همون اول مهرش به دلم افتاده...

خم شد و بهمون چایی تعارف کرد...

همه مون برداشتیم و با صدای اقارحیم به اون نگاه کردیم...

_این راحله اول دخترخاله بعد زنده...

ماهم دونه دونه خودمونو معرفی کردیم....

راحله خانوم با لکنت زبون گفت:

_خ خوش او اومدید...

منم با خوشرویی دستشو تو دستم فشردم و ممنون گفتم...

با صدای سورنا چشم از راحله گرفتم و به چهره مردی خیره شدم که تازگیا پی به

احساسم نسبت بهش برده بودم...

_حاج اقا اگه میشه لطفا بگید صنم خواهر سوگل کجاستن؟ ما سوالای زیادی داریم

چون زندگی ما تو زندگی اونا پیچیده شده...میخوایم بفهمیم برای چی این اتفاقات

واسمون میفته و سرنوشت هرکدوممون به نحوی تواین خونه گره زده شده..

اقارحیم مکثی کرد و گفت:

_قبل ازاینکه سوگل فوت کنه صنم از شوهر اولیش جدا میشه وچندوقت بعدش دوباره

بزور پدر مادرش بایه مرد دیگه ازدواج میکنه ولی این شوهر دومیش با فرخ خان

خیلی فرق داشته...کنکش نمیزد تو ناز و نعمت بود صنم...منم سعی کردم دیگه

فکرشو از سرم بندازم بیرون....

چندماهی میشد با راحله نامزد کرده بودم که شنیدم صنم بارداره....خوشحال بودم

ازاینکه خوشبخت شده....

اونموقع راحله تهران بود....

ماهی یبار دوبار بهش سرمیزدم چون واقعا اون زمان خیلی سخت بود رفت و امد جای دور...

اونموقع که سوگل فوت کرد ۶ سالش بود... فکر کنم بچه صنم بدنیا اومده بود...

با شنیدن خبرای روستا و فوت سوگل و از همه بدتر پدرمادرش خیلی بهش فشار وارد شد... با اینکه دل خوشی از پدرش نداشت ولی داغون شد...

روزا لباسای سوگل و میگرفت بغلش و شباهم میگرفت کلا کارش شده بود... جوریکه اسم دخترش با اینکه صدف بود ولی سوگل صدا میکرد...

چند سال گذشت و دخترش بزرگتر شد زیباییش و چهرش همش شبیه سوگل بود... کم کم صنم دچار یه بیماری شد...

حالت جنون پیدا کرده بود...

گاهی وقتا دخترشو میزد... گاهی وقتا از دخترش معذرت خواهی میکرد...

تکلیفش با خودش معلوم نبود...

یروز که توخونه تنها بودن صنم سعی داشت دختر ۶ سالشو با چاقو به قتل برسونه که مراد خان از راه میرسه و جلوی این قضیه رو میگیره...

بعد اون با تشخیص دکتر متوجه میشن که صنم بیماری روانی گرفته یجورایی از بیماری سادیسم بدتر... من والا زیاد از این اسمای خارجکی سردر نمیارم...

بعد اینکه تشخیص میدن بیماریو مجبور میشن صنم و منتقل بدن تیمارستان... اونجاهم قصد جونه چند نفرو میکنه...

خیلی اوضاعش بدخیم میشه... اینارو مراد که یکی از دوستای نزدیکم حساب میشد بهم میگفت طفلک خبرنداشت یه زمانی عاشق هم بودیم

شوهرش طلاقش میده و حضانت بچرو میگیره و صنم برای همیشه تنها و داغون
میمونه....

همیشه به خودم میگم اگه من وارد زندگیش نمیشدم همچین اتفاقی واسش
نمیفتاد....

هیچوقت نتونستم حس عذاب وجدان و از خودم دور کنم...براهمین چند وقت یبار پولی
واریز میکنم به حسابش تو تیمارستان خونه...تا بهتر از همه بهش رسیدگی بشه ولی
صنم نمیدونه اینکارا کاره منه....

برادر زادم برای یکاری چندماهی اومده اینجا ادرسو اون داره میتونه ببرتون شهر
تیمارستان....

و پشت بند این حرفش از جاش بلند شد و جلوی در ورودی مسجد ایستاد و داد زد:
_یونس...یونس...بیا اینجا پسر.

چنددقیقه بعد یه پسر خوش هیكل و چشم ابرومشکی اومد تو...

با خوشرویی جواب اقرارحیم و داد:

_جونم عمو بامن کاری داشتی؟

اقرارحیم یکم صداشو آورد پایین باهش حرف زد..یونس هم وسطای صحبتش گاهی
وقتا یه سری تکون میداد...

بابرگشت اقرارحیم همگی از جامون بلندشدیم..بادستش به یونس اشاره کرد و گفت:

_یونس شمارو تا تیمارستان خونه میبره...

منو سورنا ازش تشکری کردیم و راه افتادیم..

جلوی در مسجد رسیدیم یونس کنار ماشینش که یه پورشه خوجل موجل بود ایستاده بود..

جلو اومد و با پسرا دست داد خودشم معرفی کرد... اومد رو کنه سمت ما دخترا تا باهامون سلام علیک کنه که چشمش خشکید رو مهلا... انگار مسخ شده... دهنش نیمه باز موند...

با صدای سرفه نیما به خودش اومد و با یه لحن خاصی خودشو معرفی کرد به مهلا...
_ بنده یونس هستم کوچیک شما

این یه جمله رو همچین با لحن بامزه ای گفت که خوده مهلاهم خندش گرفت با یه لبخند اروم و ملیح نگاش کردو خندید...

توحنینی که مهلا داشت میخندید یونس میخکوب مهلا شده بود جوریکه وجود ماهارو فراموش کرده بود...

با صدای مهلا یه نیمچه لبخند زد انگاریکه هیپنوتیزم شده باشه...

_ کوچیک منید؟؟؟؟ مگه شما چندسالتونه

بااین حرف مهلا یونس سینشو ستبر کرد و چهرشو یجور کرد و گفت:

_ با اجازه شوما من ۲۷ سالمه...

مهلا یکی از ابروهاشو انداخت بالا و مثل یونس گفت:

_ پس من از شوما کوچیکترم

یونس تک خنده ای کرد و گفت:

_ جسارت نباشه میدونم خوویت نداره سن یه خانومو بپرسم ولی شما چندسالتونه؟

مهلاهم که اصلا انگار غرق شده و وجود مارو نادیده گرفته گفت:

_من ۲۵ساله دوسال از شما کوچیکترم...

و...من موندم مهلا که اینقد کم حرفه چرا حالا این یونس تازه وارد و دیده اینقد پر حرف شده....

سرمون رفته بود از سال تولدشون بگیر تا روز تولدشون بیوگرافی و...داشتن حرف میزدن...

با صدای ای بابا نریمان به خودشون اومدن....

مهلا به سورنا نگاه و بعدا باخجالت سرشو انداخت پایین...گاهی وقتاهم زیرچشمی یونس و دید میزد...

بعدازاینکه با یونس اشناشدیم سوار ماشینش شد....

قرار شد پسرا با ماشین اون برن وماهم پشت سرشون با ماشین نریمان..

مهلا با ذوق و شوق تندی به سمت خونه رفت تا ماشین و بیاره....

سونیا کنارم ایستاد و گفت:

_تازگیا مهلا چقد شجاع شده تنهایی میره ویلا ماشین بیاره...

یه اوهومی گفتم و موافقت خودمو اعلام کردم..

نصف زبون سوگل بریده شده بود فقط دندوناشو لئه هاش بود بدون هیچ زبونی....

یه لحظه برای یه لحظه کم حس کردم زبون منم اینجوری شده....

با یه حرکت ازل سره سوگل اومد بالا موهاش تو دستش مشت شده بود...

با چاقویی که تو دستش بود دستشو برد پشت گردن سوگل و با یه حرکت چاقو رو

کشید رو موهای سوگل...

با اینکار موهای سوگل کوتاه شد تازیر گوشش اومد....

اشکاش همینطور شرشر از چشماش میزد بیرون...

ازل یه خنده بلندی سر داد و گفت:

_ازامروز با زندگی اشراف گونت خدافظی کن...

و بعد این حرفش از اتاق خارج شد...

با لگدی که به پام خورد تکونی خوردم و تصاویر از جلوی چشمام محو شد...

سونیا با پاش رو پام ضرب گرفته بود و مثل دیونه ها بدنشو تکون میداد...

یکم اینور اونورو نگاه کردم و متوجه یونس شدم که با دستش رو میز ضرب گرفته بود

و داشت یه اهنگ شاد شمالی میخوند...

پسراهم همراهیش میکردن و سونیا و مهلاهم دست میزدن و خودشونو تکون

میدادن...

یه نگاه به اطراف انداختم خداروشکر این طرفا خلوت بود و همه به طبقه دوم رستوران

رفته بودن...

منم یه لبخند بیجون زدم و سعی کردم همراهیشون کنم..

فکرو خیال سوگل نمیذاشت راحت باشم....

مطمئنم اگه پیش صنم بریم یه راه حلی میزاره روبرومون...تا ما یه کمکی کنیم و ازاین

مخمصه بیرون بیایم..

سورنا و سونیا هم آرامش بگیرند و روح مامان بابای اون دوتا در آرامش باشه...

نمیدونم چقدر گذشت که غدامونو آوردن....

بی میل شروع کردم به خوردن یونس و مهلا سربه سرهم میذاشتن و میخندیدن..

خداروشکر این یونس پیدا شد تا مهلا بخنده اولین بار بود صدای بلند خنده مهلا و میشنیدم... قبل از این همش فکر میکردم این بشر بلد نیست خندیدن و....

سونیا و نیماهم کنارهم نشستند بودن و داشتن دوتایی تویه بشقاب غذا میخوردن.. اخی الهی چه عاشقانه..

یه قاشق سونیا میزاشت دهن نیما یه قاشق نیما میزاشت دهن سونیا...
با حسرت نگاشون کردم...

بعد از اینکه خوب نگاشون کردم نگام غلتید به نریمان...

پسره خوب و سربه زیری بود... از نگاهش به مهلا معلوم بود مثل خواهر دوسش داره....

چون چندباری شنیده بودم که بهم دیگه میگفتن داداش اجی..

اخر از همه نگام سر خورد به سورنا..

دستاشو قفل کرده بود و زده بود زیر چونش با یه لبخند کنج لبش داشت نگام میکرد...

از لبخندش منم بهش لبخند زدم...

چشماش مهربون شده بود با چشماش به غدام اشاره کرد و اروم گفت:

_غذاتو بخور..

با این حرفش یه حس شیرینی خاص وجودمو احاطه کرد... خیلی خوشم اومد از این حرفش...

بین اونهمه شلوغی بازم حواسش بمن بود...

حرفشو گوش کردم و غدامو خوردم...

اونم تا دید دارم غدامو میخورم خودشم شروع کرد به خوردن غذا...

بعد از اینکه غذا تموم شد یونس و سورنا از جاشون بلندشدن....

یونس دستشو به حالت تعارف گرفت سمت سورنا و گفت:

_این تن بمیره نمیزارم حساب کنی داش....

از یونس خواهش و از سورنا انکار بالاخره یونس برنده شد و رفت تا حساب کنه

بعد از اینکه یونس برگشت همگی سوار ماشین شدیم...

از چهره های مهلا و نیما و سونیا و نریمان معلوم بود چندان راضی نیستن برن

تیمارستان خونه....

فقط منو سورنا بودیم که مشتاق بودیم.... بعد از اینکه رسیدیم بچه ها با من گفتن که نمیخوان بیان داخل و خوششون نیامد بین یه مشت دیونه باشن که از لحاظ قانونی و عقلی رسماً دیونه حساب میشن...

دروغ چرا منو سورنا از این حرفشون خیلی ناراحت شدیم...

سورنا ادرس اتاقشو از یونس گرفت و با خدافظی از اونا وارد شدیم....

همیشه هر وقت از زندگی سیر میشدم به بابا میگفتم خوشبحال دیونه ها هیچ غم و غصه و مشغولیت ذهنی ندارن...راحتن و ازاد...

باباهم همیشه میخندید و شبیه خواننده ها میگفت:

_خوشبحال دیونه که همیشه خندونه....

یه مرد حدوداً ۴۰ساله دستاشو از دو طرف باز کرده بود و صدای هواپیما درمیورد...

دوستای پشت سریشم همونکارو میکردن...

صداشون میومد که هی میگفتن

اکبر خلبان پیش به مقصد...

نگامو از اون دوتا گرفتم به یه خانوم تقریبا مسنی که داشت با اسباب بازی بچه ها رو
چمنای فضا سبز بازی میکرد...

ینفر دیگرو دیدم که یه درختو بغل کرده بود و محکم چسبیده بود بهش...
گاهی وقتا بوسش میکرد و بلندبلند میگفت:

_عشقم..عشقم...دوستدارم...ایشالا من برات بمیرم بشم خاک پات...

نگامو از اون گرفتم و به کسه دیگه ای نگاه کردم...

پشت یه نیمکت قایم شده بود و گاهی وقتا سرک میکشید از لابلای میله های باز
یجایی و نگاه میکرد...

یکم دقت کردم دیدم ینفر دیگه داره دنبالش میگردن و اینور اونور سرک میشه و
اصلاهم ادم به اون گندگی و نمیدید...

این کسی هم که پشت نیمکت قائم شده بود

سرخوشانه میخندید و خوشحال بود که گرگ بازیش اونو پیدا نکرده..

یه لبخند محو اومد رو صورتش..

سورنا با کنجکاوی نگاه

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

_این جمله بابام همیشه تو ذهنمه که میگه...خوشبحال دیونه که همیشه خندونه...

سورناهم همراه من به اونا نگاه کرد و لبخند زد...بعد از گذشتن از حیاط وارد سالن
شدیم...

گاهی صدای جیغ و داد و فریاد میومد..

از اینور یه پرستاری با یه امپول تو دستش بدوبدو میره سمت اتاقی که از توش صدای جیغ میاد....

از یکی از پسرا که تو سالنه ادرس شماره اتاق صنم و میگیرم....
با دستش به تهه سالن اشاره میکنه...

اب دهنم و قورت میدم و با قدمای لرزون میرم سمت اتاق تهی...
سورناهم همراه من پا ب پای من اومد....

دره اتاق بازه بدون هیچ سرو صدایی وارد اتاق میشم....
یه پیرزنی روی ویلچری نشسته بود..

پشتش بما بود براهمین چهرشو نمیدیدم....

یه پرستاری با یه بشقاب غذا جلو پاش زانو زده بود و اصرار میکرد تا یه قاشق غذا بخوره...

ولی اون همچنان ساکت و سرد به پنجره روبروش چشم دوخته بود.. و حرکتی نمیکرد....

پرستار با دیدن ما از جاش بلند شد..

_بفرمایید؟

یکم من من کردم و گفتم:

_من یکی از اشناهای دور ایشون....

یه اهانی گفت و روکرد سمت سورنا و گفت:

_اقا خدا خیرتون بده این بشقاب و بگیرید همراه با خانمتون به خانوم بهادری غذا بدید....

از اینکه گفت من خانوم سورنام از خجالت گرگرفتم و لپام به صورتی زد...

سورنا باشه ای گفت و بشقاب و ازش گرفت...

پرستار لبخندی به دوتامون زد و از اتاق خارج شد....

چرخیدم تا برم جلوی صنم بایستم..

با دیدنش بهت زده نگاش کردم....چشام درشت شده بود...نمیتونستم درک کنم این

صنمه....

به خودم شک کردم ولی گفتم نه...این صنمه اون مریم...

سورنا هم اومد کنارم ایستاد..دستاشو کرد تو جیبشو مثل پرستیژ همیشگی

ایستاد....

همزمان با تکون دادن سرم گفتم سلام...

سورناهم پشت سرم گفت سلام...

بعد از گذشت چند دقیقه چشم از پنجره گرفت و اروم اروم بما نگاه کرد...

صورتش پیرو فرسوده شده بود...

کناره های لپاش پوستش اویزون شده بود...

زیرچشماش چروک شده بود....

تنها چیزی که میشد تشخیص داد اون صنم ۱۶ سالس رنگ چشماش بود...

صداش تو گوشمون پیچید:

_علیک سلام..شما دیگه کی هستید؟لابد دوتا خبر نگار جدید هستید سوژه پیدا

نکردید اومدید سراغ من؟؟؟

با صدای من نگاش از رو سورنا سر خورد اومد رو من..

بابهت ولی اروم و زیرلبش گفت سوگل....

شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم...

_ خانوم بهادری اسم من ساغرمیعیادی هست ما خیلی سختی کشیدیم تا شمازو پیدا کنیم.. ما خبرنگار نیستیم دوتا ادم معمولی هستیم که میخوایم شما کمکمون کنید... با آوردن اسمم به دوتا صندلی که تو اتاق بود اشاره کرد.. منو سورنا بی هیچ حرفی نشستیم...

یه لیوان اب خورد و گفت:

_ شما واقعا حرفای یه دیونه که رسما برا تیمارستانه قبول میکنید؟؟

منو سورنا گنگ بهم نگاه می کردیم و سرمونو به نشونه تایید تکون دادیم...

لبشو بازبونش تر کرد و گفت :

_ خب میشنوم سوالتونو...

سورنا پیشقدم شد و گفت:

_ ما ساکن خونه پدریتون تو روستا هستیم... اتفاقاتی برامون افتاده و سوالاتی برامون پیش اومده که شما تنها کلید این در هستید..

منم ادامه حرف سورنا رو گرفتم و گفتم:

_ اولین نفر من ساکن اون خونه شدم... اونم توسط روح پدرتون تو دفتر وکالت دوست پدرم..

نمیدونم قصدش ازاینکار چی بود که منو فرستاد تو اون خونه...

تا من حرفمو قطع کردم سورنا ادامه حرفمو گرفت و گفت:

_و همینطور من...خانوادم به دلایلی کشیده شدن به روستا و همون نزدیکی هاهم کشته شدن...ما اینجاییم تا پاسخ این معمارو بشنویم...

بعد سورنا من تموم قضایا و داستانا و اتفاقارو ازهمون دیداراول با اردشیر تا دیدار اخر با رحیم اقا گفتم...

اولش با دقت به حرفام گوش کرد..

بعد دوباره یه لیوان اب خورد و گفت:

_حرفایی که میخوام بهتون تعریف کنم ممکنه یکم طول بکشه کسی منتظرتون نیست؟

به سورنا نگاه کردم و گفتم :

_به بچه ها زنگ بزن بگو منتظرما نشن.برن یکی از ماشینارم بزارن بمونه که ما برگردیم...

باشه ای گفت و گوشیشو از تو جیبش درآورد...

شماره نیما و گرفت و گفت...

گوشیو قطع کرد و گذاشت جیب شلوارش..

یه بفرماییدی گفت و زل زد به صنم....

صنم نگاهشو به زمین دوخت و گفت:

_اون کسیکه اومد سراغ ساغر و کلید خونه تو ویلاو بهش داد روح پدرم بود...

فکر میکنم میخواست بااینکارش بتو بفهمونه تنها کسیکه میتونه کمکش کنه تویی....

این ازاین...

راجب اون سایه سیاه با دوتا چشم قرمز بگم...

اون روح عذاب دیده ی ازله چون همیشه چشمش یه رنگ روشن عسلی بود که
بیشتر وقتا دقت میکردی رگه های قرمز تو اون میدیدی...
منو سوگل همیشه از اون یارو میترسیدیم..
اون شبح مانندی که تو زیر زمین گفتی متعلق به آنیساس..
اینکه چرا انیسا تو زیر زمینه و ازل ازادانه همه جا.. باید بگم...
انیسا تو زیر زمین به قتل رسید و جنازش هیچوقت از اونجا خارج نشد...
ولی ازل تو اتاق من یا بهتر بگم اتاق ساغر به قتل رسیده...
و چون دفن نشده روحش سرکشه...
اون آدمخواری که تو جنگل با اره برقی دیدید...
یکی از دوستای ازل خان بوده که تو این رابطه با ازل و انیسا دست داشته..
یروز که تو جنگل داشته درختارو میبریده یکی از اعضای خانوادش صداس میزنن..اون
اره برقی و روشن میزاره زمین و میره کارشو انجام میده...
وقتی داشته برمیگشته حواسش به اره برقی زیر پاش نبود و چون گوشاش خیلی
سنگین بوده بچه شم با ایما و اشاره صداس میزده....خارج نشیم از بحث اصلی بعد
اون اره روشن اونو تیکه تیکه میکنه...
و هرکی بره اون ناحیه مورد ازارو اذیت شبح اون قرارمیگیره واقعی نیس ولی خیالش
و توهمش اونقدر قویه کن که ادم فکر میکنه خوده واقعیشه حتی صدای اره برقیش...
اون موجودیکه ساغرو ازاتاقش دزدید و باید بگم نمیشناسمش...
و اینکه شما باید چیکار کنید...
شما باید یه تخته ویجا یاهمون احضار روح پیدا کنید...

روح سوگلو احضار کنید و ازش بخواید تا جواب سوالتونو بده...من فکر میکنم شما باید اون جنازه هارو دفن کنید و مراسمای لازم و انجام بدید تا اونا به آرامش برسند و دست از اذیت کردن شما بردارند...

یه مغازه ای و میشناسم که تخته و یجا دارن..بهتون ادرسشو میدم...

من اینکارو بهتون میگم تا انجامش بدین چون قصدم کمک کردن به سوگله...

منو سورنا بهم نگاهی انداختیم موافقت و از تو چشماتش خوندم...

ارجامون بلندشدیم هوا تاریک شده بود..

سورنا تشکری کرد و بایه خدافظی از اتاق خارج شد...

منم و ایستادم تا ازش تشکر کنم...

_ممنونم ازتون خانوم بهادری...

صنم چشاشو ریز کرد و با دقت براندازم کرد..یهو سوال بی مقدمه ای پرسید که تو شوک بودم...

_تو گذشته و مردن سوگل و به چشمت دیدی؟؟؟؟

نمیدونستم چی بگم ذهنم یاریم نمیکرد...

اولین کسی بود که ازاین موضوع مطلع شده بود..

به تکون دادن سرم اکتفا کردم تا از زیر نگاه سوزانش خلاص بشم..

_پس ساغر توهمه تلاشتو بکن..

بعد اینکه برگردی پیشم یه حقیقت دیگه هست راجب زندگیت که باید بهت بگم...

با حواس پرتی سرمو تکون دادم و ازاتاق خارج شدم...

ینی چه حقیقتیو میخواه راجب زندگیم بگه...

تمام فکرم مشغول شده بود جوریکه صدای ساغر گفتنای سورنا و نمیشنیدم

بعد اینکه سوار ماشین شدیم سورنا تکونم داد و گفت:

_ چت شده اون پیرزن وقتی من نبودم چی بهت گفته؟ که تو اینجوری ریختی بهم و رفتی تو فکر...

یه نگاه کردم به چشمای سورنا که حالا فهمیدم اگه من یروز این چشمارو نبینم دیونه میشم....

چشمایی که حالا شده کل زندگیم...

سرمو اروم تکون دادم و از حرفای صنم گفتم...

سری تکون داد و گفت:

_ ایشالا که خیره تا ببینیم چی میشه.. بیا منو تو بریم سراغ تخته بعد بریم یچیزی بگیریم بخوریم بعداونم بریم روستا...

سرمو به معنی باشه تکون دادم و تکیه دادم به پشتی سندلی...

چشامو بستم...

سورنا تا فهمید خوابم میاد یه اهنگ اروم و ملایم از مهدی جهانی گذاشت و ولوم و آورد پایین...

همینطور اهنگ داشت میخوند و من تو خلسه عمیقی فرو رفته بودم...

اهنگ میخوند و من زندگیمو از اول مرور کردم...

هرچی تو دنیاس ماله ما دوتاس

بابارو یادمه که دوتایی داریم بستنی میخوریم تو پارک....

اسمتو عشقه دنیام بهشته

قبول شدنم تو دانشگاه....

واسه ما دوتا جدایی زشته

از دانشگاه فارق التحصیل شدم یه جشن کوچیک تو رستوران کوچیک...

من روی ابرام بی تو چه تنهام

روز تشییع جنازه بابا تعداد کمتر از ۱۰ نفر بود...اونم ادمای تو غسالخونه بودن که

اومده بودن کمک....

بایستادن ماشین و صدای در سرمو بلند کردم وچشامو باز کردم...

از حس و حال اومدم بیرون و کنجکاوانه سورنا و نگاه کردم..

بعد از نیمساعت که میخواستم کم کم از ماشین پیاده بشم سرو کله سورنا پیدا شد

یه دستش نایلون مشکی بود و دست دیگش نایلون سفید...

درو باز کرد و سوار شد نایلونارم گذاشت صندلی پشت...

یه نگاه به صندلی عقب انداختم..

از سورنا پرسیدم:

_چیا خریدی؟

همونطور که از اینه جلو داشت دنده عقب میگرفت گفت:

_تخته ویجا و..ساندویچ و فلافل و همبرگر و سمبوسه....

اخه خیلی بد ه*و*س کردم...

تک خنده ای کردم وگفتم اها....

بعد از چنددقیقه کنار یه پارک نگه داشت...

پیاده شدم و از صندلی عقب نایلون غذا رو برداشتم... سوراها هم رفت تا از صندوق عقب
یه زیر انداز برداره بیاد...

رفتم رو چمن نشستم و منتظر سورا شدم...

ای بابا برای آوردن یه زیر انداز چقد طول می‌ده صدامو یکم بالا بردم و گفتم:

_سورنا؟؟؟؟

سرش همونطور که تو صندوق عقب بود گفت:

_جانم خانم؟

با شنیدن این دو کلمه انگار جون از تو پاهام رفت میخواستم فلج بشم بیفتم زمین...

قلبم گرومب گرومب خودشو به قفسه سینم میزد... داغی گونه هامو حس کردم...

چیزی نگفتم و منتظر موندم تا سورنا بیاد...

بعد از اینکه دره صندوق و بست او مد سمتم و زیر انداز و انداخت بعد اینکه نشستیم...

یه اخم نشوند رو پیشونی هاش که در حده چینی ازش ترسیدم...

با صدای کلفت و دو رگه شده گفت:

_نمیتونستی دو دقیقه صبر کنی تا پیام حتما باید صداتو میبردی بالا صدام بزنی که بقیه

نگاشون جلب تو بشه...

گیج نگاهش کردم...

با سرش یه سمتی و نشون داد...

ردشو گرفتم رسیدم به چندتا پسر جوون که با نیش باز زل زده بودن بهم...

متعجب سورنا و نگاه کردم... یه لاله الله زیر لبش گفت و از جاش بلند شد...

رو کرد سمت منو با یه صدایی که تحکم توش موج میزد گفت:

_پاشو جاتو بامن عوض کن...نمیخوام نگات کنن

ذوق مرگ شدم ولی سرمو مثل یه دختر خوب و اروم و مظلوم انداختم پایین و رفتم
سرجاش نشست

بعد از اینکه غذاها یا بهتر بگم فست فودا رو دراوردم بیرون..یه سمبوسه برداشتم و
روش سس قرمز زدم و شروع کردم به خوردن...

سورناهم یه ساندویچ برداشت و روش سس سفید زد و خورد....

ینی بگم بهترین شامی که تو عمرم خوردم دروغ نگفتم....پیش کسی خوردم که
دوسش داشتم

اصلا انگار یه طعم خاصی داشت...

بعد از اینکه منو سورنا دخل همشو اوردم اضافه اشغالارو گذاشتیم تو نایلون تا
بندازیم سطل اشغال...

همینطور داشتم بازی بچه هارو نگاه میکردم که با قرار گرفتن یچیزی توجهم جلب
شد...

یه جعبه مکعب مربعی مخمل زرشکی توسط دستی ناشناس جلو قرار گرفت...

بهت زده به جعبه روبروم نگام کردم....

کم کم چشای خندون سورنا پدیدار شد...

جعبه رو از دستش گرفتم و سورنا و نگاه کردم....

با سرش به جعبه اشاره کرد و گفت

_نمیخوای درشو باز کنی ببینی چی توشه خانوم کوچولو؟؟؟؟

از شگفتی نمیدونستم چیکار کنم..اروم اروم دره جعبرو باز کردم...
یه گردنبند قلب تو خالی با چهار تا ستاره سمت راستش...چیزیکه همیشه دوسداشتتم
مرد ایندم بهم هدیه بده....

دستمو گرفتم جلو دهنمو با بهت به جعبه نگاه کردم..نمیدونستم چی بگم....

سورنا جلوم زانو زد...دستای یخ زدو گرفت تو دست گرمش...
صداش پیچید تو گوشم و گوشم و نوازش داد...انگار کر شده بودم صدای هیچکسیو
جز اون نمیشنیدم...

_من....من بهت علاقه پیدا کردم ساغر....من....راستش من...

جونم به لبم رسید سریع ازش پرسیدم:

_راستش تو چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

یه نگاه تو چشمام کرد و گفت:

_دوست دارم....

با گفتن این حرف انگار دنیا دور سرم چرخید....از خوشحالی دلم میخواست جیغ بکشم
فریاد و داد راه بندازم پیرم ماچش کنم.

دستمو گرفتم جلو دهنمو بابهن به سورنا نگاه کردم..باورم نمیشد بهم اعتراف کرده
دوسم داره...فکرمیکردم این حس و علاقه یطرفس....

بعد ازاینکه همو یه دل سیر نگاه کردیم سرمو انداختم پایین و با خجالت گفتم:

_راستش سورنا منم دوست دارم فکرمیکردم این حس و علاقه یطرفس...

صدای دلنشینش پیچید تو گوشم..

_الهی من قربونت برم...خب پاشو...

سرمو گرفتم بالا و متعجب نگاش کردم...

کجا؟؟؟

_محضر دیگه... بریم عقد کنیم یه شیرینی بگیریم بریم پیش بچه ها یه جشن مختصر بگیریم....

_اما مهلا چی؟؟ فکر میکنم اون دوست داره...

سورنا خنده ای کرد و گفت:

_نابا.. مهلا جای خواهرمه... راستش منو مهلا نقشه کشیده بودیم تا تورو امتحان کنیم... اخه قبل اینکه بیاد ایران بهش گفتم که تورو دوست دارم ولی از احساس تو باخبر نیستیم... اونم قول داد کمکم کنه... و این بود که با حسادتاتو و نگاهات به مهلا فهمیدم بععله...

خانوم کوچولو دوسم داره.

از حرص دستامو مشت کردم و کوبیدم رو بازوش...

بعد از کلی شوخی و خنده و دور دور با ماشین رسیدیم روستا...

نایلونای خوراکی و گرفتم دستم...

سورنا هم جعبه شیرینی و گرفت دستش و به سمت ویلا رفتیم...

برقا روشن بودن و نشون میدادن که بچه ها هنوز بیدارن.. قرار بود به همه بگیریم... البته هنوز قضیه محضر و عقد جدی نبود...

تا پامونو داخل گذاشتیم یچیزی به سرعت انگار از پشت سرم رد شد...

سریع سرمو برگردوندم و چیزی ندیدم... شونه هامو بالا انداختم و گفتم لابد توهم زدم...

وارد سالن پذیرایی شدیم و متوجه جو متشنج بچه ها شدیم...

خیلی مشکوکن اینجا چرا بطرز عجیبی اروم و ساکنه؟؟؟

همه بچه ها رو مبل نشسته بودن و ساکت نگامون میکردن...حتی یونس هم تو اون جمع حضور داشت...

کنار مهلا رو مبل دونفره نشسته بود..

وسایلا رو زمین گذاشتم و اخم کردم و گفتم:

_چیشده بچه ها؟ چتونه؟؟

سورنا هم اومد پشت سرم و ایساده دید بچه ها هنوز همونطوری نگامون میکنن سوال منو تکرار کرد....

تنها کسیکه تونست جوابمونو بده یونس بود...

از جاش بلند شد و گفت:

_یه چیزی یه کسی شکل ساغر اومده بود جلو چشم سونیا...

تیغ فرو رفته بود تو گونه نریمان..

نصف موهای نیما قدش کوتاه شده....

روی مچ پای مهلا یه کبودی جای دندون هست...

منم که انگار یکی با ناخنش کشیده رو کمرم....

خشکم زد...ینی چی؟ منکه امروزو همش پیش سورنا بودم...

بچه ها با ترس نگام کردن...چشمم خورد به گونه ی نریمان....

زخمش عمیق بود و بنظرم بهتر بود باید بخیه زده بشه...

فکرمو بلند گفتم بهش و نزدیکش شدم... باترس خودشو کشید عقب و سرشو اینو
اونور به معنی نه تکون داد..
به بقیه هم نگاه کردم...
بقیه هم ترسون بهم زل زده بودن...
کم کم یه بغضی گلومو گرفت...
سرمو انداختم پایین و به سمت پله ها دویدم..
صدای ساغر گفتنای سورنا میومد ولی بی توجه بهش به طبقه بالا رفتم..
درو بستم و با گریه سرخوردم از پشت در رو زمین...
دستامو گرفته بودم جلوی دهنم تا صدام از اتاق بیرون نره...
صدای جرو بحث سورنا با نیما میومد
چند تقه به در خورد ولی جواب ندادم...
چند دقیقه گذشت.. شک ندارم صدای در زدن سورناس..
منتظر بودم تا یباردیگه دربزنه که صدای سورنا و از طبقه پایین شنیدم...
یه لحظه به خودم لرزیدم و موهای تنم سیخ شد بدون اینکه دست خودم باشه..
جز سورنا ممکن نیس کسه دیگه ای بیاد سراغم چون فعلا همه بچه ها ازم میترسن...
با یه فکر ناگهانی از جام بلند شدم تا ببینم کی پشته دره... دستمو لرزون به سمت
دستگیره بردم و اروم بازش کردم.. سعی کردم تا وقتی کامل درو باز نکردم به روبروم
نگاه نکنم بخاطر همین به زمین نگاه کردم بعد اینکه در باز شد یه باد خنک وزید تو
اتاق...

سرمو اروم اروم اوردم بالا با دیدن فرد روبروم خشک شدم...یه لحظه یه ترسی همه وجودمو فراگرفت..زیر دلم خالی شد لرزش دستامو به وضوح حس کردم..

این کسیکه جلو روم بود کسی نبود جز سوگل...

با لباس ابی هم‌رنگ چشماش جلوم وایساده بود و داشت نگام میکرد...

حالت چهرش جوری بود که هرکی میدید میگفت وای این چه دختر خوشگلیه...

ولی منکه میدونستم این روحه خوف بیشتر برم میداشت تا بخوام راجب زیباییش حرف بزنم...

اب دهنمو قورت دادم و با استرس نگاش کردم...چشامو بستم و خودمو واسه مردن آماده کرده بودم که صدای بچگونش پیچید تو گوشم...

_ساغر

چشامو باز کردم تا بگم بله که با جای خالیش مواجه شدم....

تندتند پلک زدم و از اتاق خارج شدم...

یه نگاه به اینور سالن کردم...

یه نگاه به اونور...سالن تو تاریکی غرق شده بود...صدای مشاجره بچه ها دیگه نمیومد..

اروم اروم پله هارو پایین رفتم....

سورنا نشستته بود پایین پله ها و سرشو گرفته بود تو دستاش...

یونس هم همش قدم میزد و دستاشو میکوبید بهم...

مهلا با نگرانی نگاش میکرد...سونیا هم سرش تو بغل شوهرش بود و داشتن دره گوش هم حرف میزدن...

نریمان سرشو انداخته بود پایین و متفکر زمین و نگاه میکرد.

این رمان درنگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

با ورودم سورنا متوجهم شد از جاش بلند شد و گفت:

_ خوب شد اومدی میخوایم تخته احضارو بیاریم و خودمونو خلاص کنیم....

متعجب نگاهش کردم

_ اخه الان؟! میدونی ساعت چنده؟؟؟

با حرف من همه نگاه ها کشیده شد سمت ساعت...

۱۱:۳۰ بود....

با صدای یونس بهش نگاه کردیم....

_ ساعت ۱۲ ورود ارواح ها به این دنیا ازاد میشه و براشون هیچ محدودیتی وجود

نداره...

سوال مهلا باعث شد برگرده و با مهربونی نگاهش کنه و جوابشو بده..

_ چرا؟؟؟؟!!!!

_ چون امشب پنجشنبه شبهه و همه برای مردگان خیرات آماده میکنن..اونامیانه

خونه هاشون تا هر خیراتی بهشون شده بردارن...از یطرفم میان یسری به خونه و

خانوادشون بززن...

با سوال نیما همه سرا به سمت اون چرخید...

_ از کجا اینقدر مطمئنی؟؟؟این راجب مردگانی هست که دفن شده...فکر نکنم راجب

چندتا روحی که دفن نشده و هرکدومشون به نوعی عذاب دیده کشته شدن....

اینجور روحا با اونجور روحایی که تو میگی خیلی فرق داره...
با حرف نیما موافق بودم...از یطرف بنظرم یونس یکمی مشکوک بود تو این ماجرا..
باصدای سونیا دوباره به اون نگاه کردیم..

_اه بالاخره هرچی هست هرچی نیست بیخیال بس کن نیما همیشه به همه چیز شک
داری...بیاید همین امشب این قضیرو تموم کنیم...ماه دیگه من باید برم واسه دانشگاه
ثبت نام کنم هنوز کارای دانشگامو انجام ندادم..

شرکت سورنا معطل مونده...
نیما و نگو...
مهلا باید تو آموزشگاش ترم جدید درس بده...
نریمان قراره سفر کاری بره اتریش...
خواهشا اون تخته رو بیارید انجامش بدیم راحت بشیم بریم دیگه...
نمیدونم چرا برعکس سونیا که دوست داشت زودتر احضار ارواح انجام بدیم من
ازاینکار میترسیدم و استرس یا به نوعی بهتر بگم دلشوره گرفته بودم...
میزون ساعت ♦♦:♦♦ دور میز غذاخوری نشسته بودیم..
همه چراغارو خاموش کردیم وسط کنار تخته یه شمع کوچیک روشن گذاشتیم...
همه صندلی ها پر شده بود و فقط صندلی روبروم خالی بود...
یونس یه شی مثل ذر بین تو دستش گرفت و گذاشت رو تخته...بماهم گفت نوک
انگشت اشارمونو بزاریم روش...
لرزش دستام معلوم بود...آخرین نفر من انگشتمو گذاشتم..
یونس یه جمله هایی میگفت و ما باید طوطی وار تکرار میکردیم

جمع ساکت شده بود و چون یونس تاحالا تو تلوزیون و اینور اونور خونده و تحقیق کرده بود ازما بیشتر بلد بود...

همینطور که جمع ساکت شده بود یونس گفت:

_ ارواح در نزدیکی شما را فرا میخوانیم...

لرزون لرزون داشتیم به تخته نگاه میکردیم که انگاریکی فوت کرد طرف شمع و خاموشش کرد...

تشر مهلارو شنیدم.

_ ساغر الان جای مسخره بازی نیس لطفا شمع و خاموش نکن عه...

پشت بند اون صداس سونیا اومد:

_ راست میگه مهلا میترسی برو اونور نیا بزارماهم کارمونو بکنیم...

تعجب کردم ینی چی اخه منکه شمعی و فوت نکردم تا دهن بازکنم بگم کارمن نبود سورنا ازجاش بلندشد و با کبریت شمع و روشن کرد...

بعد روشن کردن شمع برگشت و سرجاش نشست...

تا فضا روشن تر شد با دیدن شخص روبروم جیغی از ترس کشیدم و خودمو به عقب پرت کردم...

با پرت کردنم به عقب صندلی برگشت و من پخش زمین شدم...

یه درد خفیفی و تو ناحیه گردن و کمرم حس کردم... انگاری تک تک استخونام پودر شدن...

انچنان جیغ بلندی کشیدم که گوش خودم کر شد...

چند لحظه گذشت و چشمام سیاهی رفت

بعد اون دیگه هیچی نفهمیدم...

باسر درد بدی از خواب بلندشدم..فضای اطرافمو درک نمیکردم..تو اتاق سورنا بودم

از جام بلندشدم و با برس سورنا موهامو شونه زدم...

موهامو شونه کردم و تو شال پنهونشون کردم بعد اینکه به دسشویی رفتم به طبقه

پایین رفتم صدای بچه ها از اشپزخونه میومد...

یونس رفته بود رو این میزد رویه سطل اشغال بندری میخوند..و بچه هاهم دست

میزدن باهاش...

وارد اشپزخونه شدم و سلام دادم...یونس دست از آواز خوندن کشید و جواب سلاممو

داد..بقیه بچه هاهم حتی سونیا که میشه با خوشرویی جواب سلاممو میدادن با سردی

تمام بهم سلام کردن....

تنها کسیکه منو تحویل گرفت سورنا بود..

از جاش پاشد و صندلی کنارشو کشید بیرون.. با دستش ب صندلی اشاره کرد و گفت:

_بفرما عزیزم صبحت بخیر...

با قدردانی نگاش کردم...

سرمیز نشستم و سرمو انداختم پایین...

مشغول لقمه گرفتن برای خودم بودم سورناهم کنارم نشسته بود و داشت چایی

میخورد...

یکم گذشت دیدم کم کم همه بچه ها از اشپزخونه خارج شدن...تعجب کردم و آاخه

چرا اینجوری نگام میکنن..

همش یه شبه اخلاقشون با من از این رو به اون رو شد....

بیشتر از اینکه تعجب کنم دلم گرفت...

لایق گناهی شدم که مرتکب نشده بودم...

سورنا فهمید ولی چیزی نگفت...

ازش راجب اتفاق دیشب سوال کردم..

شونه هاشو بیخیال بالا انداخت و گفت:

_هیچ بعد اینکه تو بیهوش شدی بازی و جمع کردیم و اومدیم سراغ تو... خیلی نگرانت

شده بودم ساغر دختر تو چت شد یدفعه ای؟

نمیدونم بهش باید میگفتم یانه ولی ترجیح دادم چیزی نگم دراین باره...

سرمو به اینور اونور تکون دادم و گفتم:

_هیچی سایت افتاده بود رو دیوار بخاطر اون ترسیدم...

مشکوک نگام کرد و یه اهانی گفت...

تو دلم گفتم...

ببخشید عزیزم نمیخواستم بهت دروغ بگم...

صبحونمو خوردم و میز و جمع کردم...

راجب بودن یونس تو خونه خیلی کنجکاو شده بودم

براهمین رو کردم سمت سورنا و گفتم:

_سورنا این پسره یونس تو خونه چیکار میکنه؟؟؟؟ نقشش این وسط چیه؟؟؟

سورنا شونه ای از رو بی اطلاعی تکون داد و گفت:

_نمیدونم والا دقیق خودت باید بررسی تا بفهمی همش با شوخی و خنده جوابمونو
میده...میگه بچه سرراهیم اومدیم تو روستا بچه تهه راهی بشم یه چرت و پرتایی
میگه ادم از خنده دلو رودش پیچ میخوره توهم...

منم همراه سورنا یه خنده کوچولویی کردم و خواستم از اسپزخونه خارج بشم...
سورناهم پشت سرمن اومد...

بچه ها رو مبل پذیرایی نشسته بودن و داشتن حرف میزدن...
منو سورناهم به جمعشون اضافه شدیم....

یونس تا سورنا رو دید گفت:

_خوب شد اومدی میخوایم بابچه ها برنامه بریزیم بریم جنگل من یجایی و میشناسم
خیلی جای باحالیه کیف میده برای گردش
اگه مایل باشید بیرمتون اونجا...

اسم جنگل که میومد کلا حال من بد میشد....

سعی کردم خودمو نبازم یه لبخند نشوندم رو لبام و به اون جمع نگاه کردم ولی همه
ی فکرم پیش روحی بود که دیشب احضارش کردیم و فکرمیکنم بچه ها هنوز
باهاش خدافظی نکردن..

چون تو یجا خونده بودم برای احضار کردن با تخته ویجا دردسرای زیادی وجود داره و
باید ادمای خبره اینکارو کنن..

باصدای یونس که گفت ساعت ۴ حرکت میکنیم به سمت گردش ازتوفکر بیرون
اومدم...

مهلا و سونیا ازجاشون بلند شدن تا وسایلی لازمو آماده کنن...

سونیا رو کرد سمتم و گفت:

_ساغر ما کارداریم اگه برات زحمتی نیست نهار امروز باتو...

تعجب کردم سونیایی که عاشق اشپزی بود امروز گفت نهار با من باشه...

باشه ای گفتم و خودم راهی اشپزخونه شدم...

سورنا هم سوئیچ ماشینمو گرفت تا تعمیرش کردم

مشغول غذا درست کردن بودم و رفته بودم تو فکرزندگییم... بعد اینکه قضیه ویلا تموم

بشه من باید کجا برم چیکار کنم...

فکرم رفت سمت سورنا...

به عشقش..

به دوسداشتنش شک داشتم...

شاید بعد این قضیه برگرده امریکا و فراموشم کنه اخرشم بایه دختر فرنگی ازدواج

کنه. من میمونم و تنهایی و بدون هیچ سرپناهی...

از این فکرو خیالا دلم گرفت..

چه تنهایی و بیکسی بده.. کاش خدا بابام نمیگرفت...

کاش حداقل یه خواهر یا یه برادر داشتم....

حتی اگه یکی از اینارو داشتم الان هیچ غمی نداشتم و وضعیتم این نبود..

نمیتونستم زیاد به سورنا اعتماد کنم... هنوز تيام و فراموش

نکردم... خیانتش... دروغش... دوستت دارم ای الکیش...

عه عه گفتم تيام یادش افتادم ینی الان کجان با سحر؟ چیکار میکنن؟

ندای درونم گفت:

_هرجا هستن بتوجه... بشین سر تو کن تو زندگی خودت به زندگی مردم
چیکارداری.....

بیخیال اون دوتا شدم و ادامه قیمه و درست کردم...

بعد از تموم شدن کارم میزو چیدم....

باکالاسای سفره ارایبی که رفته بودم میزو به بهترین نحو چیدم...

با دیدن میز خودم کیف کردم... شک ندارم تا حالا سونیا اینجوری میز نچیده...

بیرون رفتم و بچه هارو صدا کردم..

با بی میلی اومدن اشپزخونه.. کاش گوشیم پیشم بود از شون فیلم و عکس میگرفتم...

دهنای هر کدومشون به نحوی باز بود و داشتن میزو نگاه میکردن باورشون نمیشد
خودم چیده باشم...

باغرور نگاشون کردم و لبخندی زدم

اخرین نفر سورنا وارد شد و با دیدن میز چشمش انداز نعلبکی باز موند...

سرش چرخید سمت من و سوالی نگام کرد...

یه لبخندی زدم و سرمو به معنی اره تکون دادم.. سورنا هم با لبخند جوابمو داد و
صندلی کشید عقب و نشست....

منم بعد از آوردن پارچ اب نشستم..

درسته بچه ها ساکت بودن و صدای بح و چح و چحشون نمیومد ولی از دیس خالی
شده برنج فهمیدم غذا باب میلشون بوده

لبخندی از سررضایت زدم و مشغول شدم...

بعد تموم شدن نهارو تشکر کردن بچه ها از من بابت غذا بلندشدم تا میزو جمع کنم دیدم سونیا ومهلا کمر به همت بستن و دارن کمکم میکنم..

چیزی نگفتم گذاشتم کارشونو انجام بدن بعد از نیمساعت همونجا روی میز خوابم برد... نفهمیدم چقدر گذشته که با صدا زدن یکی اروم اروم چشمامو باز کردم و سرمو بلند کردم...

صدای استخوانای خشک شده ی گردنم میومد...

خونه تو سکوت عمیقی فرورفته بود هیچ صدایی نمیومد... از جام بلندشدم تا به اطراف یه نگاهی بندازم...

هیچکس تو قسمت پذیرایی نبود... صدای یه ساززدنی از طبقه بالا میومد... ترس و کنار گذاشتم و با کنجکاوی به سمت صدا رفتم...

صدا از اتاق سورنا میومد..

دره اتاق نیمه باز بود.. تعجب کردم اصلا به سورنا نمیومد اهل خوانندگی هم باشه...

روی تخت نشسته بود و لپ تاب جلوش اهنگ بی کلامی و پلی شده بود... همراه اهنگ صدای سورنا میپیچد تو اتاق... مثل اینکه اهنگش رپ بود...

بیشتر تعجب کردم چون سورنا داشت رپ گوش میداد و میخوند...

بیخیال شونه ای بالا انداختم و مشغول نگاه کردنش و گوش دادن به صداش شدم..

چشمامو بستم و با لذت به صدای دلنشینش گوش دام....

بعد از تموم شدن اهنگش چشماشو باز کرد و با دیدن من لبخندی زد و از رو تختش بلند شد..

بیدار شدی خانوم؟؟؟؟

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

_اره عزیزم بیدار شدم... بچه ها کجان چرا نمیان؟؟؟؟

همزمان قبل اینکه جواب منو بده از اتاق خارج شد و به سمت سالن پذیرایی رفت

منم بی هیچ حرفی از اتاق خارج شدم..

به مبلا رسید و نشست

منم رو مبل روبرویش نشستم..

نگام کرد و بایه لحنی گفت:

_ساغر؟

بااین ساغر گفتنش انگار بهم برق وصل کرده باشن...

اروم و خجالت زده یه جانم گفتم...

سرشو با ناراحتی انداخت پایین و اروم گفت:

_بچه ها رفتن جنگل تفریح تورو با خودشون نخواستن ببرن...

تعجب کردم پرسیدم:

_چرا اخه؟

_بعد اون اتفاقات بچه ها ترجیح میدن زیاد باتو نباشن از جوشون میترسن...

بگم دلم نشکست دروغ نگفتم.....

با یه صدایی که میلرزید از سورنا پرسیدم:

_تو چرا باهاشون رفتی؟؟؟؟

مستقیم زل زد تو چشمام و گفت:

_واسه اینکه میخواستم پیش خانومم باشم...

تودلم خداروشکر کردم که سورنا و دارم...درسته پدرمو ازم گرفت ولی جاش سورنا و داد بهم...

لبخندی زدم و باعشق نگاش کردم...

دستاشو گذاشت پشت سرش و اخم کرد بهم...صداشو کلفت و دو رگه کرد و گفت:

_هی ضعیفه زن نباش اینجوری بشینه پیش اقاش بروبر نیششو باز کنه باس بره یه چایی خوش رنگ بریزه بیاره باسش تا خستگیش چی شه؟؟؟ آ باریکالا تا خستگیش دربره..

از لحن حرف زدنش خندم گرفت

یه چشم کشیده ای گفتم و از جام بلندشدم...

به اشپزخونه رفتم و باعشق واسش یه چایی خوشرنگ درست کردم..

چایی و تو سینی گذاشتم و کنارشم چندتا شکلات و کاکائو بیسکویت چیدم...

به سمت سورنا رفتم و مبل کناریش نشستم...

باتعجب نگام کرد

_پس خودت چی چایی؟؟؟

_من نمیخورم تو بخور.من بیشتر عادت دارم صبحا چایی بخورم

اخمی کرد و گفت :

_نچ باید عادتو ترک کنی.ازاین به بع هرچی میگم حرف حرفه منه...

تک خنده ای کردم و گفتم:

_چشم هرچی تو بگی...

لبخند مهربونی بهم زد و فنجون چاییشو برداشت و به لباش نزدیک کرد ولی از چایی نخورد و فوتش کرد تا خنک بشه.

بعد اینکه مطمئن شد داغ نیست گرفت سمتم فنجونو...

سرمو کشیدم عقب و با تعجب گفتم :

_عه چیکار میکنی سورنا؟؟؟

اخم بامزه ای کرد و گفت :

_لاغر خانم چیزی نگو مگه همین الان نگفتی رو حرف اقات حرف نمیزنی؟

سرمو به معنی اره تکون دادم...

ابروهاشو انداخت بالا و باخنده گشادی گفت :

_اهااا افرین دختر خوب..حالا بیا این چایی و بگیر تا دستم خسته نشده و چایی از دهن

نیفتاده

بین با اینکارت به دونشون میزنی

خندم گرفت از دستش گرفتم چایی و تا بیخیال سخنرانی بشه فکر کنم اگه ولش

میکردم تا فردا صبح میخواست واسم سخنرانی کنه...

تا نصفه چایی و خوردم و بقیشو دادم به سورنا...

تا چایی و گرفت دستش یه کاکائو گذاشت دهنشو به نفس همه چاییو خورد...

از تعجب بی حرکت مونده بودم.

من چاییو دادم دستش تا بزاره تو سینی...

مستقیم نگاهش کردم فکر میکردم بدش بیاد دهنی کسه دیگه ای و بخوره

ادای ادمای چاق و در آورد و گفت :

_بح بح بهترین طعم چایی...چایی امروز بود دستت طلا خانوم

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_نوش جونت فکر نمی‌کردم لیوان دهنی کسیو بخوری..

نیششو تا بناگوش باز کرد و گفت:

_بعله که نمی‌خورم ولی ادم باید بعضی وقتا تویه موردایی استثنا داشته باشه...اون

استثناهم تویی فقط.

غرق اینهمه خوشی شده بودم با سورنا همه غما و تنهاییام یادم میرفت...خدایا هزار

مرتبه شکر...

یه بیسکوییت برداشتم و یه گاز ازش زدم..با کنجکاوی رو کردم سمتشو گفتم:

_سورنا تو راجب من و زندگی همه چیزو میدونی...بنظرت بهتر نیست توهم راجب

خودتو زندگیت واسم بگی تا بدونم؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

_والا حق باتوئه من باید زودتر از اینا بهت میگفتم...ولی عیب نداره الانم دیر

نشده...بچه بزرگ یه خانواده چهارنفره بودم...

سونیا هم کوچیکه خانواده خوبی بودیم....

پدرمادرم دخترعمو پسرعمو بودن..عموها مخالف بودن بازدواج این دو تا...ولی اخر

ازدواج میکنن و چون از طرف هر دو خانواده طرد شده بودن میرن کانادا تا بابام

درستشو ادامه بده و بورسیه بشن برا امریکا...

۵سال بعد که اونجا موندگار شدن من بدنیا اومدم...

حدود ۷ یا ۸ بعد شام سونیا بدنیا اومد... با بدنیا اومدن سونیا کم کم خانواده مادریمون باهامون اشتی کردن

بعد اون نیما شد همبازی بچگیام... اخه خواهر و برادر مادرم اومدن پیشش تا باهم تویه محل باشیم

سالها گذشت و ما بزرگتر شدیم اونموقع پدرم کارخونه لوازم آرایشی داشت... مادرم معلم... زندگی خوبی داشتیم.. کم کم فهمیدم نیما و سونیا بهم علاقه دارن... منو مهلا نقشه کشیدیم و با کمک نریمان این دوتارو بهم رسوندیم... چون پدرمادر هیچکدوممون نمیخواستن تاریخ تکرار بشه...

چندماهی از نامزدی سونیا و نیما گذشته بود که به پدر مادرم مشکوک شدم.. هرچند وقت یبار چند هفته میرفتن مسافرت کشور و شهر او روستاهای مختلف... آخرین مسافرتشون ایران و اینجا بود...

بعد از اینکه تو جنگل حلق اویز شدن بالای یکی از شاخه های درخت... وقتی عکسارو دیدم باور نمیکردم..

رفتم و پیگیر شدم بینم مادر پدرم چرا اومدن اینجا و واسه چی کشته شدن... اونموقع فهمیدم علوم غریبه و متافیزیک میخواندن و تحقیق میکردن تا اطلاعاتشون کامل بشه

اخره از قدیم خیلی به اینجور چیزا علاقه داشتن.. اونا راجب این خونه کنجکاو شده بودن.. دو ماه قبل از اینکه تو بیای اینجا...

اومدن و تحقیق کردن راجب این خونه اطلاعاتی هم بدست آوردن...

که انجمن هرچقد گشت نتونست اون اطلاعاتو پیدا کنه انگار اب شده بود رفته بود تو زمین...

مرگ پدرمادرم کمرمو شکست...عروسی سونیا و نیما لغو شد...

تصمیم گرفتیم پیام اینجا و انتقام خون پدرمادرمو یجوری بگیریم...

سورنا بعد گفتن حرفش سرشوانداخت پایین و ناراحت زمینو نگاه کرد...دلهم سوخت طفلک چه سرنوشتی داشت..

برای اینکه جو عوض بشه گفتیم:

_بابت پدرمادرت متاسفم

حالام بیا این جو و عوض کنیم...

سرشو تکون داد تا فکرای مزاحم از سرش دور بشه...یه ابرو انداخت بالا و گفت:

_منو تو وقتی تویه خونه تنهایییم اگه گفتی باید چیکار کنیم؟؟

وحشت زده و گیج نگاش کردم سرمو به علامت ندونستن به سمت چپ و راست تکون دادم...

خنده ای کرد و گفت:

_وقتی یه دختر پسر نامحرم باهم توی یه خونه ان اگه گفتی نفر سوم کیه؟؟؟

چشامو ریز کردم و گفتم:

_شیطون...خب؟

به مبل تکیه داد و پاهاشو دراز کرد رو میز جلوش...

دستاشم گذاشت زیر سرش و با پوزیشن همیشگیش نگاهی بهم انداخت و گفت:

_افرین و وقتیم سه نفری نامحرم باهم توی یه خونه باشیم چی میشه؟؟؟

منم مثل خودش خونسرد دستامو زدم زیر بغلم و گفتم:

_میرم یه چایی میریزم تا ما سه نفری دور هم یه چایی میل کنیم ..

تا این حرفمو زدم سورنا بلند زد زیر خنده..از خنده اون منم خندم گرفت...

همینطور داشتیم همدیگرو نگاه میکزدیم و هر هر کرکر میخندیدیم که با یه صدایی خندمون قطع شد...

چشمم خورد به پنجره هوا تاریک شده بود ولی بچه ها هنوز نیومده بودن...

دوباره همون صدا اومد با ترس و لرز نزدیک سورنا شدم و گفتم:

_سورنا...من میترسم...

پاهاشو جمع کرد درست نشست..دست سردمو تو دستای مردونش گرفت و فشار داد...اروم گغت:

_نترس خانومم چیزی نیست..من پیشتم...

همینطور داشتیم همدیگرو نگاه میکردیم و بهم دلگرمی میدادیم که یهو همه ی چراغای ویلا خاموش شد...پشت بند اون صدای جیغ ینفراومد...

به سورنا چسبیدم و کم کم از ترس اشکام داشتن درمیومدن ...

کم کم صدای راه رفتن کسی پشت سرمون میومد...

پاهاش انگاری کفش پاشنه بلند داشت..تق تق دورمون میچرخید و صدای پاشنه های کفشش میومد....

شک ندارم روح دیروزیه...که احضارش کردیم و ازش خدافظی نکردیم...

چون من اون روحی که رو صندلی روبروم دیدم از موهایش میشد حدس روح زنه نه یه مرد...و ما امیدوار بودیم اون روح سوگل باشه..درحالیکه خودم با چشمم دیدم سوگل تو سن ۶ سالگی فوت کرد و عمرش به بالای ۲۵ سال نرسید...

صدای قدم زدن تو نزدیکیه من قطع شد..

عرق سردی و پشت کمرم حس کردم..

باد سردی وزید تو صورتم...از ترس و سرما دندونام محکم شروع میکردن بهم میخوردن و صدا میدادن..دست سورنا و محکم فشار دادم جوریکه حس کردم ناخنای دستم فرو رفته تو گوشتم...

همه چی تو سکوت غرق شده بود صدای نفسای سرد شخص سوم هم میومد..

چشامو بستم و تو دلم خدا خدا کردم..

چند دقیقه گذشت دیدم خبری نیست چشامو باز کردم....

با باز کردن چشمم یه جیغ ممتدی تو گوشم پیچید منم از ترس شروع کردم بلند بلند جیغ کشیدن...

سورنا سعی کرد منو اروم کنه ولی اونکارش تو اون موقعیت یچیز غیرممکن بود...

نمیدونم چقد گذشت که حس کردم گلوم در حال پاره شدن...جیغ زدنمو قطع کردم و گلومو با دست ازادم گرفتم به حس حس افتاده بودم...

سورنا سریع دستمو ول کرد و از روی میز پارچ برداشت و یه لیوان اب برام ریخت...

چند حبه قند هم داخلش ریخت و با تهه چاقو میوه خوری هم زد...

پاهتم یاری نمیکرد و ایستم براهمین رو نزدیکترین مبل افتادم و ولو شدم...

کم کم چراغای خونه خود به خود همونطور که رفته بود اومد...

اول نور چشمامو زد ولی بعدش سورنا جلوی چراغ قرار گرفت و سایه شد برام...
اب قند و گرفت جلو لبام و ریخت تو دهنم همیشه از مزه اب قند بدم میومد حتی وقتی
درحال روبه موتم بودم اصلا اب قند نمیخوردم...
ولی نمیدونم چرا جلو سورنا نمیتونم لجبازی بکنم
همه چی تو سکوت غرق شده بود صدای نفسای سرد شخص سوم هم میومد..
چشامو بستم و تو دلم خدا خدا کردم..
چند دقیقه گذشت دیدم خبری نیست چشامو باز کردم....
با باز کردن چشمام یه جیغ ممتدی تو گوشم پیچید منم از ترس شروع کردم بلندبلند
جیغ کشیدن...
سورنا سعی کرد منو اروم کنه ولی اونکارش تو اون موقعیت یچیز غیرممکن بود..
نمیدونم چقد گذشت که حس کردم گلوم درحال پاره شدن...جیغ زدنمو قطع کردم و
گلومو با دست ازادم گرفتم به حس حس افتاده بودم...
سورنا سریع دستمو ول کرد و از روی میز پارچ برداشت و یه لیوان اب برام ریخت...
چند حبه قند هم داخلش ریخت و با تهه چاقو میوه خوری هم زد...
پاهام یاری نمیکرد و ایستم براهمین رو نزدیکترین مبل افتادم و ولو شدم...
کم کم چراغای خونه خود به خود همونطور که رفته بود اومد...
اول نور چشمامو زد ولی بعدش سورنا جلوی چراغ قرار گرفت و سایه شد برام...
اب قند و گرفت جلو لبام و ریخت تو دهنم همیشه از مزه اب قند بدم میومد حتی وقتی
درحال روبه موتم بودم اصلا اب قند نمیخوردم...
ولی نمیدونم چرا جلو سورنا نمیتونم لجبازی بکنم

بعد از اینکه اب قند تموم شد دست از سرم برداشت..توهمین حین صدای در زدن
خونه اومد...

ترس تو چشمام لونه کرد...سورنا و نگاه کردم...

سرشو به معنی چیزی نیست تکون داد و رفت سمت در تا بازش کنه..

پشت مبلا سنگر گرفتم ولی با صدای بچه ها سریع به حالت عادی برگشتم...

هر کدومشون به سمتی اومدن و پخش زمین شدن...به اشپزخونه رفتم تا غذای مونده
نهارو گرم کنم و چایی برایشون بریزم...

بعد از اینکه به تعداد برایشون چایی ریختم بردم و گذاشتم رو میز خودمم سرجام رو
مبل همیشگی نشستم...

صدای سورنا سکوت و شکست..

با یه لحن کنایه دار رو کرد سمت بچه ها و به همشون گفت:

_خوش گذشت جنگل و تفریح و گردش؟؟

همه با قیافه های خسته نگاش کردن...اولین نفر مهلا گفت:

_نبا با چه خوشی همش یکی اذیتمون میکرد با روشای مختلف...

سونیاهم سری به نشونه موافقت به حرفای مهلا تکون داد..

به اشپزخونه برگشتم تا حرفاشونو نشنوم...

باهر جون کدنی بود ساعت ۱۲ شد...

هروقت تنهایی به اشپزخونه میرفتم یه سایه محوی و میدیدم که روی همون صندلی
روبروم نشسته بود..

تا چشممو مینداختم رو صندلی چیزی نمیدیدم... گاهی وقتا که راه میرفتم صدای
قدمای یکی دیگرو پشت سرم حس میکردم...

یا مثلا کشیده شدن موهام تو خواب توسط کسی... سورنا هم واسه اینکه من نترسم یا
مشکلی واسم پیش نیاد شبا با به بالش و پتو پشت در اتاقم میخوابید تا یه صدایی
میومد سریع وارد اتاق میشد...

چند روز گذشت و یونس یروز درمیون بهمون سری میزد... از انگشتی که واسه مهلا
خریده بود معلوم بود قصدشون چیه...

واسشون خوشحال بودم بیشتر از هر چیزی خوشحال بودم که مهلا رقیب عشقی من
نیست...

بعدظهر قرار بود بریم شهر و شامو بیرون باشیم...

دوتا ماشین شدیم یکی ماشین نریمان و یونس...

ادم اون ماشینو میدید فشارش میفتاد...

اخه ماشینم اینقد خوشگل... عجب!

یونس دید دارم با علاقه به ماشینش نگاه میکنم بهم تعارف زد همراه اونو مهلا برم
منم از خدا خواسته قبول کردم و رفام توجهی هم به اخمای سورنا که با ایما و اشاره
میگفت نرو نکردم...

تا مهلا و یونس وارد بشن مثل ندید بدیدا داخل ماشین و نگاه میکردم... صندلیش نرم
بود... داخلش گرم رنگ بود..

سیستم نبود که داشت لامصب..

رایحه خوشبویی بینی مو نوازش میداد..

دلیم میخواست دراز بکشم بخوابم...

یدونه زدم تو سرخودم و از فکرای ندید بدیدی خارج شدم... مثل یه خانوم خوب و محترم نشستم سرجام...

بعد از اینکه اون دوتا کفتر عاشق سوار شدن راه افتادیم...

به بیرون چشم دوختم و رفتم تو فکر...

رسیدیم برم مخ سورنا رو بزنم بریم بازار مانتو لباس بگیرم کهنه شدن...

با آوردن اسم سورنا همچین دلتنگش شدم که حد نداشت...

سرمو به عقب برگردوندم تا ببینمش...

که با دیدن یچیزی از ترس سریع سرجام برگشتم و چشامو بستم

تصویرهمون روحی بود که رو صندلی میز غذاخوری دیدمش...

از جثه اش معلوم بود سوگله ولی از صورتش اصلا نمیشد حدس زد کیه...

یطرف صورتش سوخته بود جوریکه دندوناش معلوم بود...لباس سفیدشم پاره پوره و

کهنه و کثیف بود...موهاشم ازادانه اطرافشو احاطه کرده بود

بایه نگاه خاصی بهم زل زده بود مطمئنم جزمی کسی اونو نمیدید...چون ادما بی

تفاوت از کنارش رد میشدن...

دوباره سرمو چرخوندم و به عقب برگشتم..با ندیدنش...نفسی از سر آسودگی

کشیدم...بیخیال سورنا شدم و سرمو برگردوندم...

بعد از چندمین رسیدیم محل مورد نظر اخجون بازار محلی...

با ذوق و شوق ازماشین پیاده شدم و به سمت سورنا رفتم که اونم پیاده شده بود و

دست به سینه و باخم نگام میکرد..

بی توجه به کسی دستشو گرفتم و دنبال خودم به سمت ورودی بازار کشوندم... به
غرغرای سورناهم توجه ای نکردم..

دستشو از دستم کشید بیرون و گفت:

_ولم کن ساغر برو پیش یونس و مهلا...اونا پولشون از پارو بالا میزنه خرید کردن
بااونا کیف میده..

این حرفش برام خیلی بد تموم شد...

تو عمق چشماش نگاهی انداختم بدون هیچ احساسی کاملاً خنثی بودم...

سرمو انداختم پایین و دستمو کشیدم رو مانتوم...پشتمو کردم بعش و راه افتادم...

صدای پشیمونش میومد که هی میگفت ساغر..

بههم رسید و دستمو از پشت کشید...

با چشمای پرشده برگشتم نگاهش کردم با صدای دورگم که از فشار بغض دو رگه
شده بود گفتم:

_ها چیه؟ نکنه باز یه حرفیو یادت رفت بگی..تو که دیگه همه حرفاتو زدی..چی مونده
دیگه بگی نترس نه قرار نبود از پول تو یا یونس کم بشه..

خودم به اندازه کافی پول واسه خرید کردن دارم بابامم بهم یاد داده واسه یه قرون دو
هزار کسی و التماس نکنم...

جمله های اخرمو با چشمایی که هر لحظه آماده فرود اومدن بود و داشت...از شدت
بغض دیگه نتونستم حرف بزنم چون اگه یه کلمه دیگه حرف میزدم ممکن بود اشکام
راه خودشونو پیدا کنن...

همیشه هر وقت عصبانی میشدم بغضم میگرفت اگه نمیتونستم خودمو خالی کنم
مطمئناً تو هر جایی بودم میزدم زیر گریه...

سورنا با شرمندگی دستامو گرفتو روشن ب*و*س*ه ای زد چندنفری که داشتن رد
میشدن برگشتن و نگاهی بهمون انداختن و با نگاهی عاشقانه نگامون کردن....
_ببخشید خانومم یه لحظه از حسادت و غیرت نغهمیدم چی گفتم...اصلا خودم نوکرتم
چشم کور دندم نر...

میبخشی منو خانومه؟؟؟؟

با نگاهی عاشقانه و مظلوم و نگام کرد طاقت نیاوردم و به روش لبخندی مهربون
زدم...

ازلبخندم همه چپو فهمید...اون شب یکی از بهترین شبای عمرم بود..

به بازار رفتیم کلی لباس واسه همدیگه گرفتیم...

تا یه قدم میرفتیم گوشیشو درمیاورد دوتایی عکس سلفی مینداختیم...

باهزار جور راضی کردن سورنا قرار شد بریم شهره بازی...

من با سورنا،سونیا بانیما،مهلاهم با یونس،این وسط فقط نریمان تنها موند که ترجیح
داد شهرو دوری بزنه و نیاد شهربازی...

اخی طفلک دلم سوخت بهش...

همینکه وارد شهربازی شدیم مثل بچه ها ذوق زده شدم...دست سورناو کشیدم دنبال
خودم بردم...

به اولین دستگاه رسیدیم سورنا و فرستادم دنبال بلیط و خودم زل زدم بهش...

اسمش فریز بی بود چند سری با بابا و بچه های دانشگاه سوار شده بودم..

باحال بود آدمو تو مرز سکنه میبرد و برمیگردوند...همینطور به آدمای توش زل زده و به
جیغاشون که بعضیاش از سر خوشحالی یا ترس بود گوش دادم

باحس اینکه سورنا پشت سرم وایستاده با لبخند برگشتم به عقب ولی با جای خالی مواجه شدم...

این چطور ممکنه اخه من خودم حس کردم یکی پشت سرمه...

با این فکر از ترس لرزه ای به تنم افتاد...

با دیدن سورنا سعی کردم فراموش کنم و با توهمای الکیم شبمونو خراب نکنم...

ازپله ها بالا رفتیم و سوار دستگاہ شدیم...

روی صندلیا نشستیم و یه پسر نسبتا جوونی اومد تا کمربندای صندلیو سغت کنه...

همچین با چشماش درسته میخواست منو قورت بده..اخمی بهش کردم و صورتمو به سمت سورنا چرخوندم...بادیدنش دلم ضعف رفت...

دستاشو مشت کرده بود و یه اخم وحشتناک هم کرده بود و داشت با چهره برزخی پسررو نگاه میکرد...

_هی پسر کارت تموم شده برو به بهونه یه کمربند داری کل بدن زنمو لمس میکنی...

پسره صاف صاف زل زد تو چشمای سورنا و گفت:

_عه جدی میگی ایشون زنته؟اخه منکه حلقه ای نمیبینم دسش لابد قایمکی ازدواج کردید خخخ

سورنا نیم خیز با ترس نگاش کردم و التماس کردم کاری نداشته باشه وگرنه شهربازی کوفتمون میشد...

یه نیم نگاه بمن انداخت و گفت:

_بین بچه برو رد کارت وگرنه از کار بیکارت میکنما حالا خود دانی...

پسره پوزخندی زد و گفت:

_برو بابا اوسگول انگار طرفش خیلی تحفس...
دستای سورنا بیشتر از قبل مشت شد...
دستمو گذاشتم رو دستش و اروم اروم انگشتای دستشو باز کردم...
بعد انگشتمو تو حصار دستای قویش اسیر کردم
یه نگاه بهم انداخت یه لبخند کوچولو زدم و سعی کردم حالو هواشو عوض کنم...
بادیدن لبخندم اونم لبخند زد... دستگاه حرکت کرد باهر بالا پایین رفتنش ذوق زده
میترسیدم البته ترسم برای لوس کردنم پیش سورنا بود. خخ
مثلا میرفت بالا و من میترسیدم و با دو دستم بازوشو میگرفتم...
اونم سرخوشانه میخندید و سر به سرم میزاشت
بعد از اینکه دستگاه ایستاد تلو تلو خوران راه میرفتم... سورنا هم دست کمی از من
نداشت ولی اومد و بازومو گرفت تا نخورم زمین...
بعد از کلی شوخی و خنده و گشت گذار رفتیم به یه رستوران...
به حساب سورنا بود قرار بود شیرینی نامزدیمون باشه...
قرار گذاشتیم هفته دیگه بیایم محضر..رو ابرا پرواز میکردم...
داشتیم از کنار یه خیابون رد میشدیم که یه مزون لباس عروس توجهمو به خودش
جلب کرد..
دست سورنا رو کشیدم و مجبورش کردم بایسته...
ساعت ۱۱ بود و فروشنده داشت چراغارو خاموش میکرد..
یه لباس عروسی بد چشممو گرفته بود با دستم به سورنا نشونش دادم.. برق رضایت و
از تو چشماش خوندم.. با دیدن فروشنده که داشت مغازه رو جمع میکرد

سورنا سریع رفت سمتش..

_اقا لطفا وایسا وایسا...

مرده برگشت و نگامون کرد..

سورنا یکم پیشش حرف زد و مرده با غر غر درو باز کرد و برقارو روشن کرد..

بچه ها رفته بودن سمت ماشین و همش به سورنا زنگ میزدن سورناهم ریجکت میکرد..

لباس عروسو نشون دادم و فروشنده با توجه به سایزم از انبار همون لباس و آورد..
بعد از اینکه سورنا جواب تلغنشو داد قطع کرد...

لباس و گرفت داد دستم تا برم تو اتاق پرو تن بزنم...نمیدونم فازم چی بود از اینکه نشونش دادم ولی دوس داشتم لباس عروسیم باشه...

به اتاق پرو رفتم همین یه اتاق اندازه اتاق خودم تو ویلا بود اینقد بزرگ بود..
لباسامو دراوردم و لباس عروس و تنم کردم...

موهامو باز کردم و اطرافم ریختم

زیپ لباس از بغل بود...

مدلش پف دار بود و روی قسمت سینه نگیهای ریز کار شده بود جوریکه مدل قسمت بالاتنه شبیه یه قلب بود وبانگین توشونو پر کرده باشن

یه چرخی زدم و به اینه نگاه کردم...با دیدن خودم اشک تو چشمم حلقه زد..ای کاش بابا بود تا میدید عروس شدنمو

با تقه ای که به در خورد به خودم اومدم

رفتم پشت در وایسادم وگفتم:

_بله؟

سورنا بودش...

_پوشیدی؟ درو باز کن منم ببینم...

نچ نچی کردم و گفتم:

_نه

_عه چرا؟؟؟؟؟؟

_چرا نداره اول از اینکه منو تو بهم نامحرمیم دوم اینکه لباس و همون پشت ویتترین هم دیدی سوم اینکه میخوام الان نبینی روز موعدهش ببینی غافلگیربشی الان ببینی مزش میپره...

صدای کلافه سورنارو شنیدم و پشت در ریز ریز خندیدم...برگشتم تا لباس و عوض کنم که یه لحظه روح عذاب دیده سوگل و دیدم...

تویجا خونده بودم اینه روح رو منعکس میکنه...از ترس زبونم بند اومده بود..

چشامو بستم و باز کردم با ندیدنش نفسی از اسودگی کشیدم.

سریع لباس و تعویض کردم و با سرعت جت اومدم بیرون...

لباس و دادم دست سورنا درکمال تعجبم رفت و حساب کرد لباسو خرید.

ساک لباس هم گرفت دستش و رفت سمت در..از بهت بیرون اومدم از فروشنده که داشت بانیش باز نگام میکرد و خوشحال بود اخرشب یه مشتری واسش اومد و لباس خریده...خدافظی کردم..

کنار سورنا رسیدم و ازش تشکر کردم..با مهربونی ذاتیش نگام کرد و گفت:

_خواهش میکنم وظیفمه برای خانومم نخرم برای کی بخرم...؟؟هوم؟

خودمو واسش لوس کردم و گفتم:

_ اقاهاه شوما غلط میتنی واسه کسی جز من چیزی بگیری...

نوک دماغمو گرفت و کشید و گفت:

_ موش نخوره اون زبونتو خانوم کوچولو....

با کلی شوخی و خنده پیش ماشین رسیدیم و با چهره برزخی بچه ها روبرو شدیم...

سرمو انداختم پایین و از خجالت زمینو نگاه کردم..

سورناهم سرشو گرفت بالا و سمت اسمون و سوت زد...

نیما یدونه زد سر شونش و گفت :

_ حسابتو فردا میرسیم بچه ها میخواستن شما دوتارو بزارن برن من نداشتیم.. بدوبریم

که از خستگی نا نداریم سرپا باشیم....

با کلی شوخی و خنده سوار ماشین شدیم اینسری من پیش ماشین نریمان بودم و

سورنا راننده نیما جلو سونیا هم پیش من عقب نریمانم انداختیم تو ماشین یونس

پیش مهلا و یونس باشه.

بعد از اینکه به ویلا رسیدیم همگی خسته رفتن سمت اتاقاشون یونس هم ازما

خدافظی کرد و رفت به سمت خونه رحیم اقا..

تواین مدت فهمیدم یونس برای کارای دانشگاهش و تحقیقش اومده به این

روستا.. چندماهی هم میشد که توخونه رحیم اقا ساکن بود...

چون رحیم اقا رو خیلی دوسداشت همیشه احترامشو نگه میداشت و هواشو میداشت

هرچی میگفت انجام میداد...

بیارمهلابهش گفت مگه نوکرشی که همش غلام حلقه به گوششی...

یونس لبخندی زد و گفت نگو این حرفارو من نون و نمکشونو خوردم...اگه عموم نبود بابای منم نبود..توی قضیه ارث و میراث عموم به بابام خیلی لطف کرد ۳چهارم ارث و بخشید ب بابام چون اونموقع من تازه بدنیا اومده بودم..

خودشون نازا بودن بچه دار نمیشن دوسداشت من آینده خوبی داشته باشم..کمترکاری که کسی میکنه زنعمو راحله هم خیلی زن خوبی بود...

از فکر یونس بیرون اومدم و رفتم موهامو شونه کنم تا بخوابم...

سورنا اتاق خودش خوابیده بود..

بعدازاینکه لباس راحتی پوشیدم خزیدم توی تختم.

جام گرم و نرم بود

تعجب کرده بودم چرا چند وقتی میشد گذشته سوگل نمیومد توی ذهنم...

الحق که زندگیم پازل شده بود...

سرم به بالش نرسیده تا سه شمرده خوابم برد..

بین خوابو بیداربودم که حس کردم شونه از رو میز سر خورد افتاد زمین...

گوشیمو از زیر بالش برداشتم و چراغ قوشو روشن کردم..

به سمت زمین جایی که احتمال میدادم شونه افتاده باشه نور انداختم..

صبح با یه سردرد کلافه کننده ای بیدار شدم

به دسشویی رفتم و بعد از مرتب کردن سرووضعم به طبقه پایین رفتم.

قربون خودم برم همیشه آخرین نفر از خواب بیدارمیشم

وارد اشپزخونه شدم و یه سلام زیرلبی دادم

مهلا و نریمان داشتن صبحونه میخوردن...

سونیاهم داشت ظرف می‌شست نیما و سورنا هم حتما داشتن تو حیاط ورزش
میکردن...

سر میز نشستیم و صبحونمو خوردیم...

گاهی وقتا نگاه سنگین نریمان و تو صورت‌م حس می‌کردم...

این چند وقت اخیر یجورایی نگام می‌کرد انگار یه دنیا حرف پشت چشماشه...

داشتم چایی می‌خوردیم که نریمان گفت:

_راستی مهلا من بلیطم افتاد واسه غروب..دیگه شب نمیرم...

_بسلامتی امیدوارم صحیح و سالم بررسی

کنجکاو شدم و اون دوتارو سوالی نگاه کردم...

مهلا رو کرد سمت منو با حسرت گفت:

_نریمان داره برمیگرده خونه...به کارای عقب افتادش رسیدگی کنه.

یه اهانی گفتم و رو کردم سمت نریمان و گفتم:

_مبارک باشه بسلامتی..

عمیق نگام کرد و به یه ممنونم اکتفا کرد..این پسرهم عجیب غریب بود و ما

نمیدونستیم...

بعد از اینکه صبحونمو خوردیم از جام بلندشدم تابه سونیا یکم کمک کنم...

بعد از کمک کردنش ساعت شد ۱۲ باید نهار درست می‌کردیم

وای چه کار سخته اشپزی کردن...خونه بابا بودم یا خودش اشپزی می‌کرد یا از بیرون

بیشتر سفارش می‌گرفتیم...

طفلک سونیا چه کار سخته تو خونه قبول کرده

به هر چون کندی بود اشپز خونرو برق انداختم سونیا هم غذا گذاشت.

بعد از اینکه با کمک سونیا میزو چیدیم

یکی یکی بچه ها اومدن سرمیز. سورنا بغل دست من نشست و بدون هیچ رودروایی تو یه بشقاب برنج پر کرد...

خورشت کرفس ریخت و دوتا قاشق گذاشت تو بشقاب

در کمال تعجب گذاشت وسط و گفت:

_ شروع کن

با تعجب گفتم:

_ چی؟

_ عزیزم منو تو الان قلبا نامزد حساب می‌شیم... نامزداهم تا وقت عروسی باهم تویه

بشقاب غذا می‌خورن تا عشقشون نسبت به همدیگه قوی تر بشه..

دهنمو باز کردم و چشامو درشت کردم

_ سورنا تو واقعا بزرگ شده ی امریکایی؟؟؟؟ همچین مثل ایرانیای قدیمی حرف میزنی

گفتم لابد من تویه کشور دیگه بدنیا و بزرگ شدم...

با حرف من همه زدن زیر خنده جز نریمان که بایه نگاه گرفته و غمگین به بشقاب غذا

نگاه میکرد خالی از هیچ خنده ای یه غمی چشماشو پر کرده بود..

از نگاه اون دل منم گرفت نفهمیدم غدارو چجور با سورنا تویه بشقاب خوردم چون

من همیشه از اینکار بدم میومد..

منو سونیا بلند شدیم میزو جمع کنیم ظرفارو بشوریم که صدای مهلا میومد.

_ اره منم می‌خوام همراه نریمان برم یه بلیت اضافی هم واسه من رزرو کرده

صدای نگران سورنا اومد:

_ مطمئنی مهلا؟

_اره بابا من اونجا یکم کاردارم باید برم حضوری یه قرارداد و فسخ کنم یکی دو هفته نشده برمیگردم...

_باشه پس مراقب خودت باش وسایلاتو آماده کردی یساعت دیگه میخوایم بریم فرودگاه...

_نه الان میرم آماده میکنم

_باشه..

بعد از اون صدای پایی اومد و دیگه هیچی نشنیدم اروم از سونیا پرسیدم:

_مهلا چرا میخواد بره؟؟؟

_برای ماه بعد قرارداد نوشته بود بره تویه آموزشگایی تدریس کنه ولی اینجوری که فعلا معلومه ماحالا حالاها باید اینجا بمونیم...

دیگه چیز زیادی توضیح نداد و منم زیاد پایچ نشدم...

به یه آهان اکتفا کردم

بعد از مرتب کردن اشپزخونه بیرون رفتیم...

نریمان چمدونش پایین پله ها بود و مهلا داشت با هن و هن چمدون سنگینشو میکشید پایین..

نیما از جاش بلند شد و رفت کمکش...

منم رفتم رو مبل کناری سورنا نشستم که بدجوری تو فکر بود..

_چیشده سورنا چرا تو فکری؟؟؟

انگار که با صدای من از یه دنیا خارج شده باشه برگشت و نگام کرد

_ببخش من حواسم نبود چی گفتی

_معلومه داری تویه باغ دیگه سرمیکنی..

پرسیدم چی شده چرا رفتی تو فکر چه موضوعی اینقد اشفتت کرده؟؟؟

کلافه یه دستی کشید روی صورتش و با صدای خفه ای گفت:

_ساغر ما باید دوباره احضار کنیم از وقتی احضارش کردیم روح سوگل دست از سرم برداشته همش به نحوی اذیتم میکنه یا سعی داره با این اذیت کردنا یچیزی بهم بگه بفهمونه بنظرم بهتره دوباره احضارش کنیم و از طریق تخته ازش سوال پرسیم...

برگشتم و با بهت نگاهش کردم

_جدی میگی؟؟؟اتفاقا ازهمون شب به بعد روح عذاب دیده سوگل منم اذیت میکنه

سورنا دستی به ته ریشش کشید و یه اخم نشوند رو پیشونیش که جذابیتشو صدبرابر قشنگتر میکرد

دستشو تو موهای خوش حالتش کرد و گفت:

_که اینطور...بین ساغر منو توهرجور شده باید با روح سوگل ارتباط برقرار کنیم اون از منو تو یچیز میخواد

_از کجا اینقدر مطمئنی؟

_چون فقط سراغ منو تو اومده با کاراش بهمون فهمونده که احضارشده و منتظره تا دوباره ما باهاش ارتباط برقرار کنیم...

تخته پیشه منه من همیشه میزارمش توی کمد ولی به هر دلیلی که از اتاق خارج میشم
و بعدا وارد میشم میبینم تخته بطرز عجیب غریبی روی تخت خوابمه و گوی چوبیش
انگار منتظر بازی بصورت کج روی تختس...

هرسری هم روی حروف Hi هستش...

حرفای سورنا منو بفکر فرو برد...

سوگل فقط سورنا رو اذیت میکنه بهش میگه بیا تخته ویجا و بردار بازی کن ولی
برامن

همش جلوی چشمم ظاهر میشه و بایه نگاهی نگام میکنه بقیشم متاسفانه از شدت
ترس متوجه نمیشم... با ورود نریمان همگی از جامون بلند شدیم...

قرار شد سورنا و نیما باهاشون برن سره راه مواد غذایی هم بگیرن

منو سونیا میموندم تو خونه...

میترسیدم... با چشمایی که ترس توشون لونه کرده بودن سورنا و نگاه می کردم

لحظه اخر اومد کنارم و اروم گفت:

_ ساغر چیزی شده خانومم؟؟

_ سورنا میتروسم برید... منو سونیا تنها بدون هیچ پشتوانه ای تواین خونه ی عجیب
غریب...

_ نگران نباش عزیزم شب نشده ما برمیگردیم...

یه باشه پر تردیدی گفتم و از مهلا و نریمان خدافظی کردم و سفری خوب و واسشون
ارزو کردم..

بعد از اینکه ماشین گاز داد رفت...

تصمیم گرفتم یکم تو حیاط باشم و خونه های روستایی و نگاه کنم...
کمتر ماشینی تو روستا دیده میشد... من حتی شالیزار هم ندیده بودم...
یکم گذشت و سونیا بایه سینی چایی اومد کنارم یه دست دیگشم زیر انداز بود...
با قدردانی نگاش کردم و ازش تشکر کردم.. لبخندی مهربون بروم زد..
تو سکوت داشتیم چایی میخوردیم که یهو سونیا ازم پرسید:

_ ساغر تو واقعا داداشمو دوسداری؟

چون سوالش یهویی و بی مقدمه بود چایی پرید گلوم به سرفه افتادم
بعد از اینکه چندتا مشت زد به کمرم و خوب خورد و خاکشیرم کرد حالم جا اومد...
باخجالت رو کردم سمتشو گفتم:

_ برای این سوالو پرسیدی؟

_ همینجوری میخوام بدونم همونقدری که سورنا تورو دوسداره توهم دوسداری
یانه..

اروم گفتم:

_ اره من واقعا داداشتو دوسدارم... فکر میکنم باهم خوشبخت میشیم حاضرم براش
هر کار کنم درسته وقت زیادی نمیگذره از اینکه دیدمش.....

ولی به عشق تو نگاه اول اعتقاد دارم انگاریکه چندسال میگذره و من دوسشدارم
بایه لبخند نگام کرد و گت:

_ ای جانم... منم نیمارو خیلی دوسدارم.. از بچگی یادمه خاله بازی میکردیم دل
میخواست ...

شوهرم همیشه نیما باشه اصلا قبول نمیکردم نریمان یا کسه دیگه ای باشه..

توی بازی ها همیشه هوامو داشت پسری اذیتم میکرد میرفت باهاشون دعوا میکرد...
یادمه یسری تو مدرسه سال سوم ابتدایی تو مدرسه یه پسری همش مزاحمم میشد
نیما تا پسررو دید فهمید با اون جته کوچیکش رفت با اون پسر قلدر دعوا کرد..

اخرم دماغش شکست و خون بود که فواره میزد بیرون...

خاله و شوهرخاله هم که میپرسیدن چرا اینکارو کردی میگفت:

_دوس ندارم کسی به سونیای من نگاه کنه.

مثل اینکه همه فامیل فهمیده بودن ما همدیگرو چقدر دوسداریم...

یکمی هم راجب بچگیمونو خاطرات دوران مدرسمون حرف زدیم که یهو سونیا گفت:

ساغر میای بریم زیرزمین؟؟؟ خیلی کنجکاوم داخلش و بینم..

کپ کردم سونیا و چه به این حرفا به اسمون نگاه کردم خورشید میخواست کم کم
غروب کنه...

ازاینورم سونیا هی اصرار میکرد بریم...

دودل بودم اخه سونیا که نمیدونست تو اون داخل چی هست و چی انتظارمونو
میکشه...

دو دل به سونیا نگاه کردم که سرشو خم کرده بود چشاشو لوچ کرده بود و با مظلومیت
نگام میکرد که ینی اره قبول کن..

با صدای پر تردیدی گفتم:

_سونی جونم میشه بیخیال این ماجرا بشی؟

سری تکون داد:

_نچ نچ...کنجکاوی داره خفم میکنه..

بی حوصله سری تکون دادم و پوفی کشیدم...
مردم والا خواهرشوهر دارن منم قراره تو آینده داشته باشم..
با هر زوری بود راضیم کرد که بریم..
به داخل خونه رفتیم و یه کوله پشتی برداشتیم و توش خوراکی پرکردیم محض
اطمینان..
دوتاهم چراغ قوه...بایه سوئیشرت..
با پاهای لرزون پشت سر سونیا راه افتادم..
تاحالا به چهرش و اندامش دقت نکرده بودم
صورت سونیا و تو ذهنم ارزیابی کردم...موهای ل*خ*ت مشکی...
چشمای درشت و کشیده مشکی که مژه های بلند و تابدارش قاب گرفته بود و زیبایی
خاصی به چشماش بخشیده بود..
دماغ قلمی و خوش تراشی داشت با لبای نسبتا کوچیکی که هرروز با رژ بهشون روح
تازه ای میبخشید...
پوست سفیدش با چشم و مو و ابرو مشکی تضاد خیلی قشنگی ایجاد کرده بود
انگشتای نازک و کشیده نشون میداد که چقدر به سلامت بدنش اهمیت میده
دندونای صاف و سفیدش هم همینطور...
نگاهم سر خورد به اندامش و راه رفتنش..
هیكلش شبیه مدلینگ خارجی بود..
طرز راه رفتنش با نازو کرشمه بود..
تواین یه مورد فهمیده بودم از قصد اینجوری با ناز راه نمیره..

برعکس چهرش که شرقی میخورد رفتارش همه مثل غربیا بود...
فکر کنم تربیت خانوادش جوری بود که از شون یه باربی به تمام معنا ساختن
البته باربی سونیا یکم قدش کوتاهتر بود..
همینطور تو فکر آنالیز کردن سونیا بودم که با توقفش منم ایستادم...
با تردید به در قفل شده نگاهی انداخت رفتم جلوش وایسام و گفتم:
_چیشد؟ پشیمون شدی؟ باور کن سونیا هنوزم دیر نیست میتونیم برگردیم...
سریع براق شد و گفت:
_نه نه واسه چی برگردیم بدو درو باز کنیم که خفن کنجاوم...
اخمامو از سر نارضایتی کشیدم توهم و بدون هیچ حرفی قفل و که شامل یه عدد چوب
لای لولای در میشد برداشتم...
با کمک سونیا در که به بیرون باز میشد و کشیدیم و باز کردیم...
با پا گذاشتن به اونجا یه نیروی عجیبی و حس کردم.. لرزی از ترس به بدنم افتاد...
تا فرودگاه حدود ۲ ساعت راه بود یساعت معطلی تو فرودگاه و ۲ساعتم برگشت تا اونا
برگردن شب میشه..
ای کاش یه یادداشت واسه سورنا میذاشتم...
تا اگه بلایی سرمون اومد بفهمه اینجایم..
تا چند قدم از در دور شدیم در با صدای خیلی بدی بسته شد.. چون جنسش از آهن
بود تا چند لحظه گوشمون از صدای بلندش زنگ میزد..
تاریک شده بود و بوی متعفن و بدی میومد...
صدای ترسیده ی سونیا به گوشم خورد...

_پشیمون شدم از اینکه ازت خواستم بیایم اینجا...

نگاهی به چهره ترسیدش انداختم و اروم گفتم:

_اشکال نداره نترس بیرون باد بود زد دراسته شدن.

خودش فهمید که دارم دروغ میگم ولی سعی کرد خودشو بااین دروغ من اروم کنه...

هرچقدر دنبال پریش برق گشتم پیدا نکردم

کم کم داشتم به این باور میرسیدم که یه کلمه ای هست به اسم غلط کردم...

الانم باید من اون کلمه رو بجا بیارم..

ای خدا عجب غلطی کردم حرف سونیا ی خل تر از خودمو گوش کردم وای اگه سورنا

بفهمه شاید دعوام کنه...

نورو مینداختیم و به جلو میرفتیم از پایین پامون رد قیر بود..

همون قیری که اونروز پام رفت روش...

رد قیر تموم شد و رسیدیم به همونجایی که روح انیسا بود و پشت سرش یه در..

با ترس دورو برمو نگاه کردم تا بینم خبری از روح خبیث انیسا هست یانه..

که با ندیدنش خیالم راحت شد..

سونیا با کنجکاوی دستشو گذاشت رو دستگیره در به یدیکه نرسید دستشو با جیغ از

روی دستگیره برداشت...

سریع چراغ قوه و رو انداختم زمین وبا هول و ولا دستمو گرفتم جلو دهنش..

اروم زیر گوشش گفتم:

_ دیونه شدی جیغ برای چی میکشی عه؟؟؟

منتظر بهش نگاه کردم تا بگه

اشاره به دستم کرد

یه اهانی گفتم و اروم دستمو از رو دهنش برداشتم..

یکم نفس عمیق کشید با تنفس کردن بوی متعفن و بد اونجا چینی به دماغش داد و اروم گفت:

_دستمو گذاشتم رو دستیگره اونقدر داغ بود که نگو حتی نتونستم بزور درو باز کنم انگار یکی از اون پشت درو محکم گرفته باشه....

با تعجب نگاش کردم...

این اتفاق واسه منم افتاده بود ولی از شدت داغی دستگیره امتحان نکردم ببینم در باز میشه یانه....

خم شدم تا چراغ قوه رو که روزمین ولو شده بود و بردارم و من امتحان کنم ببینم چجوره باز کردن اون در...

تا خم شدم بردارم بیهویی و بی جهت چراغ غلتید و رفت اونورتر..

اب دهنمو قورت دادم و اروم دستمو به سمت چراغ قوه دراز کردم تا برش دارم به چندوجبی چراغ قوه نرسیده یه دستی اومد و همزمان بامن تواون نقطه ایستاد...

پوست دستش و اندازه دستش کوچیک بود نسبت دادمش به دست سوگل...

توقف طولانی مدتم باعث شد به خودم جرئت ببخشم و سرمو بگیرم بالا...

چون نور بازپخش شده بود محو و سیاه میدیدم...

پوست صورتش مثل گچ سفید شده بود...

دور چشماش سیاه و گود رفته...

چشمای ایبش که فکر میکردم زیباترین چشم تو دنیاس بطرز وحشتناکی بین اونهمه سیاهی خودنمایی میکرد...

نگاهم سرخورد به لباس که رد بخیه و زخم کناره های لباس جا خوش کرده بود... پس اون تصویری که دیدم یه نخ داره تو دهن یه دختر دوخته میشه اون دختر سوگل بوده...

چیزیکه بیشتر از همه منو ترسوند

لبخند ترسناکش بود انگاری داشت بهم میگفت...

دیدى بالاخره کشوندمت اینجا..

مطمئن بودم از ترس فشارم افتاده بود چون سرم گیج میرفت و چشم سیاهی...

چشامو با ترس بستم و چند ثانیه بعدش باز کردم... ایندفعه جای خالی سوگل بهم چشمک میزد...

از جام بلندشدم فکر کنم این کارام حدود ۱۰ دقیقه طول کشیده باشه...

سونیاهم صبور و اروم و ایساده بود و زل زده بود بهم...

باتعجب نگاهش کردم انگار نه انگار که چنددقیقس زل زدم به سوگل...

منتظرنگام کرد و گفت:

_واچیه چرا اینجوری زل زدی بمن چراغ قوه تو برداشتی در و باز کن دیگه...

یه باشه ارومی گفتم و نور انداختم سمت درستگیره دستمو گذاشتم رو دستگیره و بدون هیچ مشکلی و داغی در به ارومی باز شد...

چون بعد از چندین سال باز میشد با صدای خیلی بد و قژ مانندی باز شد

صداش تو کل زیر زمین پیچید و انعکاس پیدا کرد...

با سونیا وارد اتاق شدیم...

بوی متعفن و حال بهم زن از اینجا سرچشمه می‌گرفت پس...

اتاق تاریکه تاریک بود مطمئنا اگه چراغ قوه همراه خودمون نداشتیم تالان تو سیاهی
محو شده بودیم...

حتی مثل کارتانو سفیدی چشممونم نمیدیدیم

یکم که به اتاق و هواش عادت کردیم با سونیا چراغمونو گذاشتیم پیش هم تا نور
بیشتری درست بشه هرکدومشون به اندازه یه دایره کوچیک بودن
بااینکار دایرمون بزرگتر شد..

نور که بیشتر شد با دیدن اتاق روبرومون هر دو مون غالب تهی کردیم...

دلهم میخواست کاش هیچ وقت نمیومدم تواین زیرزمین...

قدرت اینکه سرمو بچرخونم و ب یطرف دیگه نگاه کنم و نداشتم...

دست یخ زده سونیا تودستم بود...

میتونستم ترس و از لرزش بدنش بفهمم.

از سقف یه موجوداتی اویزون شده بودن..

گذشت زمان نشون میداد که پوسیده شدن و لاشه های موندنشون بوی گند گرفته
بود پس منبع این بو اینجا بودش..

نورو انداختیم به دور تادور اتاق...

وسایلای شکنجه توش پیدا میشد...

انواع و اقسامش که من فقط تو فیلما دیده بودم حتی اسمشونو نمیدونستم...

یه تخت کهنه ای بود که توش پر بود از خون خشک شده...

نورو به بالا انداختم از سگ و گربه و خوک بگیر تا بچه اسب و مرغ و خروس..
همشون از گردن به طناب وصل شده بودن...
رو دیواره ها شکل اون دایره و مثلث علامت شیطان پرستا بود..
تو یجا دیده بودم اینا برای یه مراسمون قربانی میکنن
شک ندارم سوگل هم یکی از این قربانیاشونه مثل این حیونا که دار زده شدن...
همینطور با سونیا داشتیم کنجکاوی میکردیم که یه صدایی مارو از حرکت بازداشت...
بی حرکت و ایساده بودیم و داشتیم همو نگاه میکردیم که یهو یچیزی با شدت به سونیا
برخورد کرد و پرتش کرد به گوشه ای...
توشک بودم که یهو دیدم یه دسته چاقو رو هوا معلق و نوکشون سمت منه...
تا هوشیار شدم و اونا به سمتم فرود بیان
خودمو رو زمین انداختم و سرمو دزدیم...
با برخورد نکردن چاقو ها بامن به سمت حیونا رفت و نصفشونو یا طنابشونو یا جسم
پوسیدشونو از وسط به دونیم کرد...
تو شک بودم توان حرکت کردن نداشتم صدای زوزه گرگ هاهم میومد و بیشتر به
ترسمون اضافه تر میشد..
از سونیا خبر ندارم نمیدونم کجاش چراغ قوش یادمه تو لحظه اخر شکست..
با برخورد چاقو با اونا کم کم ول شدن و رو سرمون داشتن ریخته میشدن..
بوی بدش بیشتر به مشاممون میرسید..
صدای سونیا و شنیدم سریع از جام بلند شدم و کورمال کورمال دنبالش گشتم...
روی زمین نشستنه بود و دستشو گرفته بود..

سریع زیر بغل اون یکی دستشو گرفتم و مجبورش کردم بلندبشه...
بزور از اتاق کشوندمش بیرون و با خارج شدنمون انبوهی از حیونا ریختن روی زمین و
روهم تلنبار شدن..
ترس تو چشماش داد میزد..
چراغ قوه رو جا گذاشته بودیم و تو تاریکی بزور درو پیدا کردیم..
با کلی زور زدن بالاخره تونستیم درو باز کنیم...
با خارج شدنمون از زیر زمین هوای آزاد و پاک و به ریه هامون بلعیدیم..
بوی متعفن اونجا نزدیک بود باعث بشه حالت تهوعم بگیره...
هوا تاریک شده بود و صدای زوزه گرگ ها میومد..
سریع دست به کار شدم و درو بستم و قفلش کردم..
به سونیا کمک کردم و به سمت ویلا رفتیم..
خالی بودن جای ماشینا نشون دهنده این بود که هنوز سورنا و نیومدن.
به داخل ویلا رفتیم..
خیلی دلم میخواست برم و یه یساعتی تو حموم باشم و تن خستمو به اب بسپرم ولی
میترسیدم باز یه موجودی تو حموم باشه..
یکم لباسمو کشیدم جلو و بو کردم پیف پیف
زیرزمینم رفته بودم دیگه بدتر...
بایه تصمیم حولمو برداشتم و راهی حموم شدم..
بعد ازاینکه زیر دوش قرار گرفتم و تن خستمو به اب سپردم

چشامو برای مدتی بستم.. و باز کردم...

چون آینه جلو روم بود میتونستم پشت سرمو ببینم..

با دستم قطره های اب که از پلکام میچکید و گرفتم یکم به آینه بیشتر دقت کردم که یه سایه سیاهیه پشت سرم دیدم..

چون بخار گرفته بود آینه رو واضح معلوم نبود چیزی...

با دیدن اون سایه سریع برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم

چیزی پشت سرم نبود دوباره آینه رو نگاه کردم..

هنوز سایه هه پشت سرم بود...

چشامو بستم و سعی کردم اهمیت ندم..

با حس اینکه یکی ناخونشو تو سرم فرو میکنه به خودم لرزیدم...

سریع دوش و بستم و حولرو برداشتم و از حموم اومدم بیرون...

تو لحظه اخر سوگل و زیر دوش دیدم که با یه لبخند ترسناک داشت نگام میکرد..

سریع به اتاق رفتم و لباس عوض کردم..

بعد از تعویض لباسام و رضایت از وضعیتم به پایین رفتم...

سورنا و نیما اومده بودن و رو مبل نشسته بودن...

سونیاهم بینشون....

با نگام به سونیا فهموندم چیزی از امروز نکه...

سونیا هم تا دید من اومدم از جاش بلند شد و گفت:

_من میرم حموم صبر کنید بعد شام احضارو انجام بدیم...

با رفتن سونیا من رفتم و رو مبل رو برویشون نشستم...
سونیا بایه دلتنگی خاصی نگام کرد و یه لبخند ملیح زد...
نیماهم از جاش بلند شد و رفت به اتاق سونیا تا تخته رو بیاره...
بعد چند ساعت که ساعت ۱۲ شده بود دور میز نشسته بودیم و با دوتا شمع اطراف و روشن کرده بودیم..
دستمونو گذاشته بودیم رو گوی چوبی یا همون ذره بین عجیب غریب و منتظر بودیم یکی شروع کنه...
چون سری قبل یونس شروع کرده بود ما دقیق نمیدونستیم چجوریه...
یونس هم کارش تموم شده بود و برگشته بود شهرشون..
قرار بود برای درسش بورسیه بگیره بره پیش مهلا...
سونیا شروع کرد و جمله ها رو گفت ماهم پشت سرش تکرار کردیم...
یه سلام گفتیم و منتظر چشم به تخته دوختیم...
چند دقیقه گذشت و خبری نشد کم کم داشتیم ناامید میشدیم که یهو گوی همراه با دستامون کشیده شد سمت کلمه Hi
با شگفتی به حروف نگاه کردم...
سونیا بی حوصله گفت:
_ سونیا اگه کاره توهه بهتره بس کنی...
_ نه بخدا من اصلا حرکت نمیدم فقط دستم رو تختس...
هممون ساکت شده بودیم که نیما با کنجکاوی پرسید:
_ ای روح سوگل چی ازما چهارتا میخوای؟

با اینکه لحنش طنز مانند بود بعید میدونستم جواب بده..

کلمه ها رفت روی حرف z a n خوانده میشد جان...

تعجب کردیم

سورنا پرسید:

یعنی چی؟

تخته کوچیکه ک دستمون روش بود رفت روی حرف s a g h a r اونقدر سریع و تند خوانده شد که من تو این سالا میدونستم ساغر یعنی این تونستم حدس بزنم نوشت ساغر ولی سورنا و سونیا و نیما خوندن سوگل..

یه چندتا سوال دیگه ای هم از همدیگه پرسیدن و من تموم اون مدت به فکر اسمم بودم که چرا نوشت..

خدافظی کردیم و دستمونو از رو تخته کوچیکه برداشتیم...

سونیا و نیما رفتن تا بخوابن...

با من من رو کردم سمت سورنا و گفتم:

اممم چیزه...میشه...سورنا...تخته پیش من باشه؟؟؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

اخه چرا؟ برای چی میخوای پیش تو باشه؟؟؟

یکم من من کردم و گفتم:

خوب...دلم میخواد پیش من باشه...لطفا سورنا بهونه نیار دیگه یبار یچیز ازت خواستم..

با تردید و شک و دودلی گفت:

_باشه...

بعد از این حرفش تخته رو گرفت سمتم خوشحال و خندون تخته رو گرفتم ازش..
به اتاق رفتم و درو بستم...

تخته رو روی تخت خوابم گذاشتم و بهش زل زدم...
کم کم خواب مهمون چشمام شد...

صبح با صدای ینفر که داره از خواب بیدارم میکنه شنیدم...همش میگفت
ساغر...ساغر...

به ارومی چشمامو باز کردم و صورت سفید و چشمای مشکی با رگه های قرمز داخل
چشمی روبرو شدم...

خم شده بود سمتم و موهای ریخته بود دورش و یکمی هم رو من...
باهمون لبخند گشاد نگام میکرد..

یه جیغ خفه ای از ترس کشیدم انگار یکی با دستش جلوی دهنمو گرفته و من نمیتونم
جیغ بزنم..

چشمامو محکم روی هم فشار دادم...

از ترس زبونم قفل کرده بود بعد از چند دقیقه به سختی و اروم پلکامو باز کردم...
هیچی جلوی روم نبود..

با کرختی از جام بلندشدم و جلوی میز ارایش رفتم..

انگار کلی با پای پیاده راه رفتم تن و بدنم حسابی کوفته شده بود...

جلوی آینه قرار گرفتم تا موهامو شونه کنم...

که با دیدن سوگل پشت سرم اونم رو هوا معلق دیدم...
باهمون صورت و شکل و شمایل تنها چیزیکه منو خیلی میترسوند لبخندای مرموزش
بود...

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم..

با دیدن جای خالیش تصمیم گرفتم بدون اینکه به اینه نگاه کنم برم بیرون..

"از دانای کل"

چند روز بعد

چند وقتی گذشته بود و ساغر تغییری عجیب کرده بود...

سورنا دلیل کارها و رفتار اخیر ساغر را نمی دانست...

ترسی دردلش لانه کرده بود..

طی آن چند روز شاید بیشتر از ۱۰ بار احضار انجام داده بودند..

و ساغر با میل و رغبت خاصی انجام به احضار حاضر شده بود...

هر سری نیز سوالاتی که از سوگل میکردند جوابهایی میداد که خیلی پیچیده و گیج
کننده بود...

سورنا به این موضوع شک کرده بود که نکند سوگل احضار نشده...

ولی هر دفعه با به زبان آوردن این فکر ساغر مداخله میکرد و قضیه را تمام میکرد...

یکروز بطور اتفاقی تصمیم گرفت به اتاق ساغر برود و دلیل این رفتارهای اخیرش را
از او بپرسد..

بی وقفه و بدون در زدن وارد اتاق شد

_ساغ....

متعجب به ساغر روبرویش که از گریه چشمهایش پف دار و قرمز شده بود نگاه کرد...
با نگرانی به جلو قدمی برداشت و جسم نحیف ساغر را در آغوش کشید...
دستهایش را به حالت نوازش در لای موهای بلند و خوشرنگش فرو برد..
_شش اروم باش پیشده عزیزم...قربونت برم چرا گریه میکنی...چی باعث شده اون
چشمای خوشگلت بارونی بشه؟
ساغر ولی بی حرف و باچشمانی آغشته به اشک مرد زندگیش را نگاه میکرد..
و فقط خدا میداند که در دل او چه چیزی میگذرد..
دستان لرزانش را جلو آورد و دستان مردانه سورنا را در دست گرفت...
ب*و*س*ه ای روی آن دست ها زد و گفت:
_سورنا؟
_جونه دلم خانوم
_سورنا تومنو چقدر دوست داری؟؟؟
_این سواله اخه خانوم کوچولو خوب معلومه از جونمم بیشتر دوست دارم...
بغض امان نمیداد تا ساغر کلمه ای بگوید
بعد از گذشت چند لحظه ای بالاخره با صدای خش دارش گفت:
_سورنا یچیزو هیچوقت یادت نره بدون که من بیشتر از تو همیشه دوستدارم....
سورنا چیزی نگفت و موشکافانه در چشمان ابی ساغر نگاهی انداخت انگار در این دنیا
حضور نداشت..
با صدای سونیا که آنها را فرا میخواند از هم جدا شدند و ساغر دستی به صورتش
کشید...

بعد از مرتب کردن خودش همراه سورنا با چشمانی پرازغم از اتاق خارج شد...
سورنا در فکری عمیق فرورفته بود دلیل رفتارهایش را نمی دانست...
کم حرف شده بود دیگر صدای خنده هایش در گوشش نمیپیچید...
از همیشه غذا کمتر میخورد... اتاقیکه روزی از آن میترسید حال برایش حکم یه
پناهگاه را داشت
گویی در خلوت خودش دنیای دیگری پرورش داده بود...
تخته ی ویجا برای ساغر جایگاه خاصی پیدا کرده بود...
سورنا مجبور بود تخته را به ساغر بدهد تا حداقل یک بار لبخند را بر لبانش ببیند...
امشب قرار بود برای آخرین بار با تخته بازی کنند چه جواب سوالهایشان را پیدا کنند
چه پیدانکنند...
از این بلا تکلیفی خسته و کلافه شده بودند...
سورنا تصمیم گرفته بود به آمریکا برگردد و ساغر را نیز همراه خودش ببرد...
شب قبل به یک شرکت هواپیمایی زنگ زده بود و بلیطی برایش رزرو کرده بود...
ساعت موعود رسید ساغر راضی نمیشد به هیچ وجه تخته را به سورنا بدهد و آخرین
بازی را انجام دهد...
تا ساغر به دستشویی رفت سورنا از فرصت استفاده کرد و تخته را پیدا کرد و روی
میز غذا خوری گذاشت...
مثل شبهای قبل دو شمع روشن کردند و سونیا اجبارا ساغر را به اشپزخانه کشید و
روی صندلی نشاند...

در تمام مدت هیچکس حواسش به دختریکه با چشمانی بارانی که هر لحظه آماده باریدن بود نبود...

و این سری هم گوی روی کلمه jan تمام شد و بعد شمع ها خاموش شدند بعد از آن سیاهی مطلق همه جارا فرا گرفت...

سورنا عصبی و کلافه از جایش بلند شد و زیر لب یک لعنتی گفت و چراغ هارا روشن کرد...

به سمت بچه ها برگشت با لحن دستوری به هر سه آنها که اورا نگاه میکردند گفت:
_ فردا صبح وسایلاتونو جمع کنید از این خونه ی نحس میریم..

صدای اعتراض ساغر را شنید

_ ولی سورنا بیا یکم منطقی تر فکر کنیم بیا بمونیم و اونقد احضار انجام بدیم تا به یه سوال خوب برسیم... بنظرم اگه یهویی همینجوری جمع کنیم بریم خطرناک میشه واسمون... باشه؟؟؟

و با چشمانی ملتمس بار نگاهش کرد...

سورنا اخمی کرد و برای اولین بار رو حرف عشق زندگیش حرف زد...

_ نه

نه محکمش باعث شد هیچگونه اعتراضی نگذارد..

سونیا و نیما از جایشان بلند شدند و با یک شبخیر راهی اتاقشان شدند...

سورنا هم سرسنگین به ساغر شبخیری گفت و به اتاقش رفت..

دردل با خود می اندیشید:

این دختر دیوونه شده باید از اول عاشقش نمیشدم یعنی چی اخه دلیل اینکاراشو
نمیفهمم فکر کنم جن زده یا یه طلسم و نفرینی روش افتاده...
با این فکر ها به اتاقش رفت و بدون هیچ وقفه ای خوابید...
در این بین تنها ساغر بود که بیدار بود و در اتاق خودش در کاغذی نامه ای برای عشق
زندگیش مینوشت...
اشکهایش یکی پس از دیگری بر روی کاغذ میریخت...
بعد از تمام شدن کارهایش با دستانی لرزان دستگیره در را باز کرد و به سمت اتاق
سوگل پیش رفت... گویی هیپنوتیزم شده و در دنیا نیست..
پشت در اتاق سورنا متفکر بروی تخت نشسته بود و به خاطراتش با ساغر گذشته
فکر میکرد...
صدای پایی را شنید انگار کسی دارد روی پارکت ها راه میرود...
به آرامی از روی تخت بلند شد
به پشت در رسیده بین رفتن و ماندن گیر کرده بود...
_لابد یا ساغره یا سونیا یا نیما که دارن میرن دستشویی.. ولی سونیا و نیما اصلا عادت
ندارن شب به دستشویی بروند...
یکهویی دلش به شور افتاد و تصویر ساغر آمد جلوی چشمهایش...
از گفته خودش در اشپزخانه به ساغر پشیمان شده بود و طاقت دیدن چشمهای
اشکیش را نداشت...
تصمیم گرفته بود به بیرون برود و از دلش در بیاورد و حلقه ای که تازه برایش خریده
بود را در دستان کوچکش کند...

بعد از گذشت چند دقیقه در را باز کرد بدون هیچ سرو صدایی به طبقه پایین رفت
ساغر نه در اشپزخانه بود نه دسشویی نه حال...

تنها جایی که نرفته بود اتاق سوگل بود...

دلش بیشتر به شور افتاد با قدمهایی بلند به سمت اتاق سوگل رفت...

با استرس فراوان در را باز کرد

مبهوت آن ساغر شد...

فکر کرد همه ی اینها یک سینماس و مردم پشت پرده قرار دارند...

ساغر پشتش به سورنا بود...

روی لبه پنجره قدی ایستاده بود و پنجره اندامش را با آن لباس عروس پف دار قاب
گرفته بود...

چه کسی میدانست امشب آخرین شب زندگی ساغر است و طلوع صبح فردا را
نمیبیند...

زیبایی ساغر در آن لباس خیره کننده بود

چشمش از ساغر لغزید روی دیوار کنارش...

نمیدانست دقیق با رژ یا خون روی دیوار نوشته بود:

یا تو یا ساغر

دست خط نشان میداد برای بچه ای ۶ساله اس که تازه نوشتن را آموخته است..

با صدایی که گویی از تهه چاه درمی آمد با لکنت زبان گفت:

_س..س..ساغر؟

اما ساغر آرام و با چشمهایی که انگار دیگر شوق زندگی در آن وجود نداشت به آرامی
برگشت سمت سورنا...

چشمانش متورم و قرمز شده بود..

صورتش به سفیدی زیاد میزد...

ابی چشمانش در قرمزی گمشده بود..

لباس عروس زیبا و دکلته ش گویی در بدن ساغر جاخوش کرده بود..

قرمزی چشمانش در آن سفیدی بسیار تو ذوق میزد...

اشکهایش چشمانش را قاب گرفته بود و لجوجانه بر روی گونه هایش میریخت...

برای اولین بار در عمرش اشک ریخته بود پسریکه یاد گرفته بود مرد که گریه
نمیکنه...

و او الان جلوی عشق زندگیش در اتاقی سرد و تاریک داشت اشک میریخت
بغض گلویش را میسپرد

صدای آرام و گرفته ساغر در اتاق پیچید:

_مَن

آنگاه تا سورنا بجنبد و عکس العملی نشان دهد و به جلو قدم بردارد

ساجر به پشت برگشت و خودش را از پنجره اتاق به سمت زمین پرت کرد...

صدای نه بلند سورنا و دستهایش که به جلو برده بود

با صدای جیغ ساغر که او نیز دستهایش را به سمت پنجره اتاق گرفته بود

درهم درآمیخت...

با قربانی شدن ساغر، روح خبیث و آزار دهنده به آرامش رسید و این میان، تنها سورنا بود که چشمان ناباورش روی جسد ساغر میلغزید...

همه چیز تمام شده بود

یا او، یا ساغر

و اینبار ساغر خودش را فدا کرده بود و لب زد، من!

لحظات قبل مانند یک فیلم از ذهنش گذشت لبش نام ساغر را زمزمه کرد..

تمام شده بود. تمام آن کش مکش ها و اذیت و آزارها با قربانی شدن یکی از آن دو، تمام شده بود...

و این یعنی ته ته بدبختی...

کاش میشد، سرنوشت را جور دیگری نوشت تا به سر نرسد...

کاش میشد!

پایان

این رمان دارای جلد دوم می باشد

8/7/95 پنجشنبه ساعت ۲۲:۰۰

به قلم: فائزه عیوض خانی

با تشکر از دوستای خوبم خاطره و حدیثه جان که کمک زیادی بهم کردند...